

به نام خدا

# فایل عیار سنج

# آشور

نوشته:

نیلوفر قائمی فر

انتشارات کتاب آتربنا

**به نام او که تنها همراه من در تمام لحظه‌هاست**

## فصل اول

با باز شدن در، سر همه به سمت در برگشت. نفس توی سینه‌ام حبس شد، تمام من چشم شد. چشم‌هایی که می‌ترسیدن اون و ببینند. عمه که کنار تختم نشسته بود دستم و محکم میون دستاش فشار داد. از سردی دستش معلوم بود اونم خیلی مضطربه. سکوتی که توی اتاق بود اعلام می‌کرد همه حال من و دارند. هر چقدر اتاق ساکت بود درون من، قلبم، هوار هوار می‌زد. در اتاق تا آخر باز شد! کنار در برآمدگی دیوار بود و برای همین سایه‌اش اول وارد اتاق شد؛ سایه‌ای بلند با عرض شونه‌هایی که تصدیق می‌کرد خودش. زیر لب گفتم؛ «واویلا... واویلا... اومدا!»

وارد اتاق شد. چقدر از اون چشم‌ها می‌ترسیدم، چشم‌های یخی که بی‌اختیار من و یاد کارتون ملکه‌ی یخی می‌انداخت! چشم‌هاش منحصر به فردترین چشم‌های دنیا بود؛ چشم‌های آبی و کریستالی که تخم چشم‌هاش درشت و سیاه بود. به قول یوسف «هاسکی» بود؛ دقیقا چشم‌های یه گرگ کوهستانی روی صورت یک انسان! انسانی که شبیه هیچ کس نیست، نه کارش، نه چهره‌اش، نه هوشش، نه تیپش، هیچی! هیچی!

موهای مشکی‌ای که به سمت بالا داده بود، پیشونی نسبتاً بلندی داشت، ابروهایی که زیاد ضخیم نبود، نه زیاد بلند و نه نازک و نه کوتاه بود، و... چشم‌های منحصر به فرد گرگیش، اونم نه هر گرگی، گرگ کوهستان! بینی‌ای که ایراد داشت، ولی ایرادش و رفع کرده بود و این به لطف سری بود که با ضرب توی صورت استاد دانشگاه من کوبیده و دماغش شکسته بود، اما هم‌چنان بالای استخوان بینیش پهن‌ا داشت، فاصله‌ی بین بینی و لبش زیاد بود و برای همین همیشه، حتی در حد یه تهریش کوتاه، ریش داشت. دهنش بزرگ بود و لب‌های نسبتاً پهنی داشت. عجیبه، ولی هلال بالای لبش انگار به اون دهن بزرگ جلوه داده بود. همه‌ی این اجزاء روی یه صورت بیضی که فکش زاویه‌دار بود سوار شده بود.

وارد اتاق شد، توی اتاق عمه فریبا و مارال، دخترش، همراه زهرا، دختر عموخسرو، بودند، اما نگاهش به من بود. اون طوری که همیشه نگاهم می‌کرد! صاف ایستاد و سینه ستبر کرد و سرش رو بالا گرفت، جوری که چونه‌اش موازی زمین قرار گرفت و می‌تونستم سیب گلوش رو ببینم. نگاهش رو صاف توی چشم‌هام دوخت. انگار نگاهش خرده شیشه‌های سرتیز داره، هر تیزی یه جای بدنم فرومی‌رفت. وحشت این که بو بیره جریان یه تصادف ساده نبوده مثل خوره فکرم و می‌خورد.

زهرا همیشه می‌گفت آشور جن داره! تنم از این حرفش می‌لرزید. می‌گفت اون بهش همه چی رو می‌گه، وگرنه چطوری از همه چی بو می‌بره و سر درمی‌آره؟ مگه ندیدی اخلاقش چطوریه! الان حتی بابام نمی‌دونه من بیمارستانم، ولی آشور فهمیده! آشور، آشوب، آشوب!

عمه فریبا هول‌زده از جاش بلند شد.

- آشور؟ آشور جان؟

## فصل اول ❖ ۵

آشور جلوتر اومد. روسریمو جلو کشیدم و آهسته خودمو با آرنج دست سالمم، که به تخت جک زده بودم، بالا کشیدم.

- سه ..... سلام.

مارال خودشو و آروم به کنار دیوار کشوند تا پشت سر آشور بایسته. از پشت آشور علامت داد و دستش روی هوا تکون داد و دو دستی توی سرش زد؛ یعنی بدبخت شدیم! آشور هم چنان به من نگاه می کرد. آروم گفت:

- شماره تلفن من چنده؟

به عمه فریبا نگاه کردم. عمه سریع گفت:

- آشور جان چیزی نیست، فقط دستش در رفته.

آشور نیم‌نگاهی به عمه کرد و دوباره به من نگاهشو برگردوند و گفت:

- شماره‌ی من چنده؟

- بی...

به عمه نگاه کردم. زهرا و مارال پشت سر آشور علامت دادند نگو. آشور کمی به پشت متمایل شد؛ زهرا و مارال صاف ایستادن.

- بیهوش شده بودم.

- پس عمه‌اینا چطور مطلع شدن؟

مارال بلند گفت:

- من!

زهرا که کنار مارال ایستاده بود، از بلندی صدایش شونه‌اش پرید. مارال دستپاچه ادامه داد:

- من زنگ زدم... به گوشیش... اون راننده گفت... بیمارستان آوردتش.

آشور به مارال نگاه کرد و گفت:

- راننده الان کجاست؟

نگاهم به زهرا افتاد که تندتند پیام می فرستاد.

## ۶ ♦ آشور

عمه گفت:

- آشور جان اتفاقی نیفتاده.

آشور بدون این که لحنش و تغییر بده، با زاویه‌ی دیدش که متمایل به عقب بود، از گوشه‌ی چشم به عمه نگاه کرد:

- راننده کجاست؟

زهره گفت:

- فرار...

زهره به عمه نگاه کرد و با نگاه عمه تأییدیه حرفش و گرفت و مصمم‌تر ادامه داد:

- فرار کرده.

آشور پرسید:

- شما راننده رو دیدید؟

- نه! ما اومدیم اون رفته بود، اممم... این... این بنده خدا هم توی اوژانس بود.

نگاه آشور روی من برگشت:

- تو راننده رو دیدی؟

- نه، می‌گم که بیهوش شدم.

آشور به دستم که از گردنم آویزون بود نگاه کرد و گفت:

- تو تصادف ضربه به کمر و پا وارد می‌شه، مگه تو پیاده نبودی؟

یا خدا! باز شروع شد. نگاهم به زهره افتاد که تندتند «بسم الله» می‌گفت و به پشت آشور فوت می‌کرد. مارال یه سقلمه به زهره زد و زهره با حرص دستش و پس زد و به کارش ادامه داد.

عمه گفت:

- ضربه به لگنش خورده، اما چون پرت شده و با شونه و بازوش روی زمین

## فصل اول ❖ ۷

افتاده... سرش... سرشم به زمین خورده. البته MRI گرفتنها چیزی نبوده.

- سیتی اسکن!

این یعنی دارید بلوف می‌زنید و من می‌فهمم که دارید دروغ می‌گید. جلوتر اومد، یه شلوار زاپ‌دار پاش بود. هیچ‌کس جرئت نداره توی این فامیل این مدلی لباس بپوشه جز آشور، چون حق همه‌ی کارها رو عموبوران بهش می‌ده! همون عمویی که حق همه‌ی کارهای ما رو ازمون می‌گیره.

یه پیراهن اسپرت آستین‌بلند مشکی جین هم تنش بود که آستین‌هاشو دو تا زده بود. از زیر آستین اون طرح‌های اجق‌وجق روی دستش مشخص بود. اون آشور بود؛ یعنی هر چی که ممنوع هست رو انجام می‌ده و براش هیچی مهم نیست، حتی مادرش جرئت نداره بره ابروش و تاتو کنه، اما آشور هیکلشم تاتو کنه کسی حرفی نمی‌زنه. به قول زهرا دهن‌بند گرفته.

زهرا همیشه چیزای غیرمنطقی رو با طلسم و ورد توجیه می‌کنه، اما اگر از من بپرسن چرا کسی به آشور حرفی نمی‌زنه می‌گم چون آشور از اول جووری برخود کرده که کسی به خودش اجازه نمی‌ده برای اون تعیین تکلیف کنه! جلوتر که اومد بوی ادکلنش و می‌شد بیشتر از قبل تشخیص داد، حتی عطرشم مثل خودش خوی وحشی داشت؛ تلخ و گس و تند! دستش و روی سرم گذاشت، سرم و عقب کشیدم، گردنم درد می‌کرد، صورتم و جمع کردم، داشت چیکار می‌کرد؟ عمه فریبا تندتند با هول و ولا گفت:

- آشور؟ آشور عمه قربونت برم چیکار می‌کنی؟

آشور بدون این که به عمه نگاه کنه جواب داد:

- دارم ضربه‌ی سرش و چک می‌کنم.

زهرا گفت:

- مگه تو دک...تر...

آشور به زهرا نگاه کرد. یه جووری جدی بود که زهرا خودش و عقب کشید و

## ۸ ♦ آشور

سرش و زیر انداخت. دوباره سرش و به سمت من برگردوند و گفت:

- خودت و عقب نکش.

آرنجم و گرفت و نگهم داشت. از این که بهم دست بزنه بدم می اومد، ولی هیچ وقت رعایت نمی کرد.

شونه هام و به سمت بالا جمع کردم. دستش و آروم روی سرم کشید.

- پس چرا هیچ جای سرش ورم نداره؟

عمه گفت:

- خوب الان چهار ساعت گذشته، حتما ورمش خوابیده، حالا یعنی چی

این حرفا و کارها عمه جون؟ یعنی ما دروغ می گیم؟

آشور به من نگاه کرد، نیم نگاهی بهش انداختم و آرنجم و آروم از دستش بیرون کشیدم. روسریمو جلوتر کشیدم.

- مگه می تونید دروغ بگید؟ اونم برای مسائلی که به من ختم می شه!

با چشم های یکه خورده به زهرا و مارال نگاه کردم. جفتشون ابروهاشون و

بالا داده بودن و با چشم های حیرت زده به آشور نگاه می کردن. عمه با

دستپاچگی خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- چی به تو ربط داره آشور جان؟

- سمر!

ان قدر محکم حرفش و ادا کرد و حق به جانب گفت که عمه فریبا جای

این که جواب بده با چشم های قانع شده سکوت کرد. قلبم با تردید و وحشتی

که از آشور داشت می کوبید. حتی فکر یه لحظه کنار آشور بودن من و آشوب

می کرد، زن عمو آمنه اشتباه کرد اسمش و آشور گذاشت، باید آشوب می داشت!

در اتاق باز شد و یوسف نفس زنان وارد اتاق شد. یه نگاه شناساگرانه به

جمع انداخت، قدش از آشور بلندتر بود و موهای خرمایی روشن داشت،

چشم هاش قهوه ای عسلی بود. کلا ژن خانوادگی پدریم آب و رنگ روشن



## فصل اول ♦ ۹

داشتن. پیشونیش نسبتا بلند بود و زیر چشم‌هایش یه برآمدگی کوچیک داشت. بینی استخوانی‌ای که هر چی بیشتر به نوک بینیش نزدیک می‌شد پهن‌تر می‌شد و با این‌که بزرگ بود، به صورتش می‌اومد. قاب صورت و فرم لب‌هایش دقیقا شبیه آشور بود!

یوسف از آشور بزرگ‌تر بود. نمی‌دونم یک سال یا دو سال! برعکس آشور، یوسف یه شلوار جین ساده‌ی نوک‌مدادی و تیشرت طوسی تنش بود؛ چون یوسف باید قوانین عموبوران رو رعایت می‌کرد!

یوسف نگران به من نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟ خوبی؟

برعکس هر چی از آشور فراری بودم و می‌ترسیدم، با یوسف خیلی راحت بودم. یوسف برادر زهرا بود، پسرعمو خسرو و زن‌عمو منیژه. به آشور نگاه کردم، جفت دستاش و پشت کمرش قلاب کرده بود. عضلات پشت بازوش و سر شونه‌اش رخ‌نمایی می‌کرد. با اون چشم‌های شاکیش به یوسف چشم دوخته بود. هرچند سنشون نزدیک هم بود، ولی اصلا با هم سازگاری نداشتن.

با تردید گفتم:

- خوبم.

یوسف پرسید:

- کجا تصادف کردی؟

باز به آشور نگاه کردم، اصلا چشم از یوسف برنمی‌داشت.

- نزدیک دانشگاه.

یوسف نگران نگاهم می‌کرد. انگار تازه متوجه‌ی عمه شد و سریع گفت:

- سلام عمه!

عمه گفت:

- الهی شکر که شما دوتا پسرعمو بالاخره یکیتون من و دیدین!

یوسف به پشت سرش، که مارال و زهرا بودند، نگاه انداخت:

- چطورید؟

زهرا با چشم به آشور اشاره کرد. یوسف به سمت آشور برگشت. دستش و به سمت آشور دراز کرد. آشور فقط به دست یوسف نگاه می‌کرد، چرا نگاه می‌کنه؟! نمی‌خواد دست بده؟! با بی‌میلی دستش و به دست یوسف گره زد، اما یه جوری محکم باهانش دست داد که صورت یوسف کمی جمع شد. استخون‌های بالای انگشت‌هاش از فشار زیاد بیرون زده بود. این دست دادن نبود، یه چیزی شبیه اعلام یه جنگ بود!

نگاهشون به هم گره خورده بود، انگار داشتن با هم دوئل می‌کردن. مستأصل به عمه نگاه کردم. عمه با تعجب به صورت‌ها و دستاشون نگاه می‌کرد. لابد فکر می‌کرد شوخی می‌کنند که اون طوری دارن با هم دست می‌دن. مارال و زهرا رو پنجه‌ی پاشون ایستاده بودن و از پشت یوسف سرک می‌کشیدند که ببیند چیکار می‌کنند. با استیصال گفتم:

- عمه می‌شه زنگ بزنی بابام بیاد؟

آشور دست یوسف رو رها کرد و بدون این که چشم از یوسف برداره گفت:

- کی به بقیه خبر داده؟ همون به عموجهان خبر بده.

منظورش از بقیه یوسف بود! یوسف به عمه نگاه کرد و گفت:

- عمو نمی‌دونه؟

عمه گفت:

- والله من نمی‌دونم شما دو تا از کجا باخبر شدید، هیچ کس خبر نداره.

یوسف به زهرا نگاه کرد و گفت:

- خوب من که معلومه، آشور رو کی خبر کرده؟

آشور گفت:

- اون که باید این‌جا باشه منم، لازم نیست کسی خبرم کنه، آدم باید

## فصل اول ♦ ۱۱

حواسش به مالش باشه.

جا خورده به آشور و سپس به عمه که شوکه بهشون چشم دوخته بود، نگاه کردم. یوسف و آشور با چشم‌های به حرص نشسته با هم دوئل می‌کردن. آشور قدش کوتاه‌تر بود، اما کیوکوشین کار کرده بود. توی این ورزش پاهای قوی‌ای دارن؛ یعنی توی رده‌بندی ورزش‌های رزمی توی دسته‌ی اوله، چون هم دست و هم پا باید به اندازه‌ی کافی قوی باشه.

تا عمه و دخترها عکس‌العملی نشون بدن، من نگاهم از دستاشون گرفتم و به پاهاشون خیره شدم. آشور یه هول کوچیک داد و با لگد تو پای یوسف کوبید. یوسف با صورت روی تشک من خورد. با هول پاهامو توی بغلم جمع کردم. آشور دست یوسف رو غلاف کرد و عمه آرنج آشورو گرفت:

- خاک بر سرم، خدا مرگم بده... آشور!

زهره داد زد:

- یوسف، یوسف!

آشور خم شد و کنار گوش یوسف گفت:

- قبلا هم بهت گفتم، من به هیچ چیز این خانواده و رسم و رسومش پایبند نیستم الا یه چیز که سهممه، سمر! سمر رو با باباشم تقسیم نمی‌کنم تو که سهلی پسرعمو.

یوسف با عصبانیت گفت:

- دستمو ول کن.

با وحشت به آشور نگاه می‌کردم، آشور شش سال از من بزرگ‌تر بود، پسر بزرگ عموبوران بود و عموبوران خان‌داداش خانواده‌ی ما بود؛ یعنی خاندان «ساواشیب» که از قدیم و اجدادمون رسم این بوده که همه توی خود خاندان ازدواج کنند، نه کسی رو از خارج راه می‌دادن و نه کسی رو خارج می‌کردن. تمام دخترها و پسرا، مخصوصا بچه‌های طرف پسری به نام دختر یا پسری

## ۱۲ ♦ آشور

نافشون بریده می‌شد و اسم روشن می‌اومد. روی من اسم آشور بود! هیچی به اندازه‌ی ازدواج با آشور من و نمی‌ترسوند. غیرقابل پیش‌بینی‌ترین موجود دنیا بود. محکم به تخت چسبیده بودم و حتی جرئت نمی‌کردم تکون بخورم.

از عکس‌العملش می‌ترسیدم، اصلاً نمی‌شناختمش! حتی وقتی بچه بودیم همه با هم بازی می‌کردیم، ولی آشور یه گوشه می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. شبیه گرگی که از پشت پرچین‌ها زاغ‌سیاه چوب می‌زنه. همه بزرگ می‌شدیم و هرکی یه کاری رو انتخاب می‌کرد، اما آشور به قول مارال، مثل تراکتور، همه چی رو درو می‌کرد و پیش می‌رفت. هوش بی‌نظیری داشت و یه هکر چیره‌دست بود.

تزهایی که می‌داد باعث شده بود چند بار از دانشگاه‌های مختلف دنیا براش دعوت‌نامه بیاد، اما نمی‌رفت. لامصب نمی‌رفت تا راحت بشیم، یه بار مایکروسافت یه چالش طراحی گذاشت و گفت هرکی بهترین طرح رو بده بورسیه می‌شه، آشور بورسیه شد و باز هم نرفت! یه جوری به ایران چسبیده بود که انگار اگه بره ایران منهدم می‌شه.

این‌که ان‌قدر سررشته از کامپیوتر داشت به خاطر رشته‌اش نبود، رشته‌ی تحصیلیش صنایع بود. چیزی که شنیده بودم این بود که سر طراحی‌های صنعتیش کسی رو دستش نیست!

وقتی می‌خواست یه کارخونه طراحی کنه می‌رفت ویلای شمال، یه آهنگ راک می‌داشت و شروع می‌کرد، توی اون زمان هیچ‌کس نباید دوروبرش می‌بود! دیوونه است؟ عجیب بود! تسلط روی پنج زبان زنده دنیا داشت، بدون این‌که حتی یه کلاس آموزشی رفته باشه. خودش با خودش تمرین کرده بود، فیلم دیده بود، موزیک گوش کرده بود. درکش نمی‌کنم! درکش نمی‌کردم! هرچقدر هوشش زیاد بود، اخلاقش تاریک و تلخ بود. این همه فعالیت

## فصل اول ۱۳

داشت، اما خیلی کم می خوابید، مثل تراکتور کار می کرد و درس می خوند بعد یهو توی خلسه می رفت و هیچ کس نباید وارد تنهائیش می شد. همه به این اخلاقی عادت کرده بودن، می داشت می رفت شمال و یکی دو ماه هیچ کس ازش خبری نداشت.

وقتی توی این حال می رفت گاهی بهم زنگ می زد و می گفت؛ حرف بزن! و من انگار بهم می گفت لال شو، لال می شدم. حتی زبونم نمی چرخید یه کلمه حرف بزنم، می خواستم قبض روح بشم که چرا به من زنگ می زنه! جرئت نمی کردم به بابا بگم، چون نمی خواستم سوءتعبیری بشه. هر چی من شخصیتم آروم و ساده بود، آشور شخصیت پیچیده و غیرقابل پیش بینی ای داشت.

آشور یوسف و رها کرد و یه قدم عقب رفت و دستاش و پشت کمرش قلاب کرد. طوری یوسف تحت فشار زور آشور بود که وقتی آشور رهاش کرد، یوسف از رو تخت با زانو زمین خورد. ژستش یه مدلی بود که شبیه نظامی ها می شد. سرش و صاف نگه می داشت و عضلاتش همه منقبض می شدن. این و می شد از فرم شونه ها و حالت ایستادن صاف و بدون خمیدگیش فهمید.

یوسف از روی زمین بلند شد و با حرص به آشور نگاه کرد و لباساش و تکوند. به من نگاه کرد. نگران بهش خیره شدم. زهرا و عمه خاک لباس های یوسف و تکوندن، پنجه ای دست سالمم رو روی زانوم جمع کردم و به آشور نگاه کردم. جدی و متعصب بهم خیره شده بود، قلبم هری ریخت و به مارال نگاه کردم، هنوز همون جا چسبیده به دیوار ایستاده بود. آروم بهم علامت داد که به بابام زنگ زده. عمه نگران رو به یوسف گفت:

- خوبی یوسف؟ خوبی عمه؟

یوسف سری تکون داد و نیمنگاهی به من انداخت. عمه هول شده گفت:

- بهتره همه برید، چیزی نشده که.

## ۱۴ ♦ آشور

آشور صندلی رو کشید و همون طوری صاف کنار تختم نشست. جوری نشسته بود که عضلات سر زانوش از زیر شلووار جینش برجسته شده بود. آب دهنم و به زور قورت دادم، این کار معنی موندن آشور رو می‌داد، عمه حرفش و خورد و رو به یوسف و زهرا گفت:

- شما برید دیگه، مارال تو هم برو.

مارال گفت:

- مامان دایی جهان داره میاد.

عمه گفت:

- باشه، احتمالا تا یک ساعت دیگه ما هم برمی‌گردیم.

یوسف گفت:

- عمه می‌خواهید ما بیرون منتظر...

آشور گفت:

- لازم نیست، من هستم، باباشم داره میاد، تو می‌تونی سر کارت برگردی.

یوسف فقط خیره به آشور موند. انگار آشور صاحب‌کار یوسف بود که بهش

دستور می‌داد.

عمه گفت:

- نه عمه جون، برید سر کار و زندگی تون، اتفاقی نیفتاده که، دستشه، خدا

رو شکر چیزیش نشده، کتف و دستش و دکتر جا انداخته و زخم‌هاشم

پانسامان کرده.

یوسف به من نگاه کرد و گفت:

- بلا به دور، می‌بینمت.

سرمو آهسته تکون دادم. زهرا با تردید به آشور نگاه کرد و جلو اومد.

صورتهم و بوسید و گفت:

- زنگ می‌زنم.

- باشه .

زهرا سریع خداحافظی کرد و بیرون رفت. مارال رو به عمه گفت:

- من بیرون باشم؟

عمه گفت:

- نه، برو، تو هم برو خونه.

مارال سریع دستش و به سمت تکون داد و گفت:

- خونه می بینمت.

سر تکون دادم. عمه فریبا و دخترش با من و بابا زندگی می کردند. مادرم سیزده سال بود که فوت شده بود، ایست قلبی کرده بود، حتی بدون این که مشکل قلبی داشته باشه. عمه فریبا همیشه با عموبیژن، که شوهرش بود، مشکل داشت. آخرین باری که دعواشون شد و عموبیژن مثل همیشه از خونه رفت، عمه فریبا هم دست مارال رو گرفت و خونه‌ی ما اومد و بابا هم دیگه نداشت برگرده. عموبیژن چند باری دنبالشون اومد، اما بابا اجازه نمی داد که برگردن. عمه فریبا ده سال بود که با ما زندگی می کرد، ولی هنوزم قانونا زن عموبیژن بود، چون عموبیژن طلاقش نمی داد. باید این طوری بگم که با عمه و بابا لج کرده و گفته بود؛ نه طلاقش می دم، نه می دارم کسی وارد زندگیش بشه! برای عمه هم ظاهرا این موضوع مهم نبود.

مارال هم رفت. عمه رو به آشور گفت:

- پسر این چه کاریه با یوسف کردی؟

- کدوم کار؟!

عمه یکه خورده به من نگاه کرد. ابرو هام و بالا دادم و مستأصل گفتم:

- آ... آشور بابام داره میاد، تو... توهم می تونی بری، حتما کار... کار داری.

آشور گفت:

- کار دارم.

از جاش بلند شد، من و عمه متعجب نگاهش کردیم و ادامه داد:

- باید با دکترت صحبت کنم ببینم نظرش چیه.

گوشیش و درآورد و رو به من گفت:

- چی می خوری؟

زیر لب، درحالی که نگاهم و به سمت عمه می کشوندم گفتم:

- زهر هلاهل.

- جهان داره میاد، دنبال دکترش می ره، تو چرا!

آشور درحالی که به عمه نگاه می کرد، موبایلش و کنار گوشش گذاشت و

گفت:

- الو عموجهان؟! ... من این جام، نگران نباش. دارم می رم با دکترش حرف

بزنم.

به سمت در اتاق رفت و عمه زیر لب گفت:

- پناه بر خدای عزوجل، نهج نهج!

از اتاق بیرون رفت. با هول توی جام دو زانو نشستم.

- عمه، عمه به خدا من زن این بشم من و دق می ده. دیدی یوسف بدبخت و

چیکار کرد؟ عموبوران چرا زنجیرش نمی کنه؟

عمه با هول از جاش بلند شد و جلوی دهنم و گرفت، تند به سمت در اتاق

رفت، درو بست و گفت:

- هیس! هیس! الان می شنوه! اصلا کی به این خبر داد؟!!

- به قول زهرا این جن داره! کی بهش خبر داد؟! می گم عمه نکنه ردیاب

بهم وصل کرده؟!!

با صدای خفه گفت:

- اگر ردیاب بهت وصل بود که این بلا سرت نمی اومد، کاش تو شرکت اون

از خدا بی خبر بی شرف می اومد، به جون مارالم اگر اون بی شرف و بکشه من



دستش می‌بوسم.

با ترس گفتم:

- هیس عمه! خدا نکنه بفهمه، من دست و باله و این طوری کردم که اون کاووس بی‌پدر نتونه بهم دست بزنه. عمه اگر آشور بفهمه کاووس بهم نظر داشته زنده‌زنده جلوی همه، وسط شهر، آتیشش می‌زنه. خودم و از بالکن اطاقش به پایین تو حیاط پرت کردم که دستش بهم نخوره.

با حرص گفتم:

- تو شک نکردی وقتی همه‌ی شرکت و مرخص کرده حتماً یه نیتی داره؟  
- عمه من سه ماهه دارم اون‌جا کارورزی می‌رم، فکر نمی‌کردم نیتش بد باشه، آخه محترمانه خواستگاری کرده بود و منم جواب داده بودم. آدم محترمی بود، تو که دیدیش! اصلاً بهش می‌اومد این طوری باشه؟ به خدا که اگر این رسم و سنت‌ها و ترس از آشور و بابام نبود و کاووس آدم بود زنش می‌شدم. نمی‌دونستم بی‌شرفه!  
- آدم نمی‌تونه هیچ‌کس و بشناسه! من و ببین درست تعریف کن ببینم چی شده.

- آبدارچیمون و منشی هنوز توی شرکت بودند، من حساب‌ها رو درآوردم و به اتاق رفتم تا یه سؤال بپرسم. گفتم؛ در اتاق و ببند. خوب من فکر نکردم همچین نیتی داره، اصلاً چرا باید همچین نیتی داشته باشه؟ دوست استادم بود، آبروی خودش و به خطر می‌اندازه؟ عمه باورم نمی‌شه من بودم که این اتفاق برام افتاده؟ این آدم اگر نیت بدی داشت چرا خواستگاری کرد؟ تازه استادم می‌دونه این خواستگاری کرده! یعنی فکر نکرد من به استادم می‌گم؟  
- معلومه که نه، چون می‌دونه تو روت نمی‌شه به استادت بگی دوستت چه غلطی کرده، تو روت می‌شه به استادِ مردت بگی دوست صمیمت به هوای نشون دادن حساب توی دفترش با من چیکار کرده؟

کف دست سالمه و محکم به گونه‌ام زدم و پنجه‌هام روی گونه‌ام جمع کردم:  
- یا خدا!

چشم‌هام و محکم بستم و تنم لرزید. به من نهایتاً آشور از روی لباس دست زده، اونم مثلاً آرنجم و مثل نیم‌ساعت قبل گرفته بود، بعد اون کاووس بی‌شرف، مثلاً اومد حساب توی دفتر نشونم بده، بعد با لیخند توی چشمم نگاه کرد، منم این کارش و پای مهربونیش گذاشتم چون همیشه خیلی محبت می‌کرد، فکر نمی‌کردم به خودش اجازه بده که همون‌طور که کنارم ایستاده دستش و دور کمرم بندازه. کم‌کم دوازده سیزده سال از من بزرگ‌تر بود. خونسرد گفت؛ سمرجان یه لحظه گوش کن. هی جلوتر اومد و من عقب‌تر رفتم. داشتم سخته می‌کردم، دلم می‌خواست جیغ بزنم و بابام و صدا کنم، قدماش و تندتر کرد و به سمتم اومد. پشتم بالکن بود و درش هم باز بود. وارد بالکن شدم. اونم توی بالکن اومد. گفت؛ می‌خوام با من راحت باشی. دستاش و از هم باز کرده بود. قلبم داشت از دهنم بیرون می‌اومد! از ترس آبروم جیغ نزد. نمی‌خواستم آبدارچی و منشی شرکت فکر کنند کرم از من بوده، نمی‌خواستم آبروی استادم بره. کاش به بابا می‌گفتم ازم خواستگاری کرده. اگر می‌گفتم دیگه نمی‌داشت برم. فکر می‌کردم بعد کارورزی اون‌جا استخدام می‌کنه. نمی‌خواستم این فرصت شغلی رو از دست بدم. لعنت به من که توی اون لحظه نتونستم بهترین انتخاب و بکنم.

بهترین انتخابم این بود که خیلی سریع از بالکن پایین بپریم؟ فاصله‌ی بالکن تا زمین فقط دو متر بود، دستم در رفت و زخم‌های سطحی برداشتم، این‌که بدتر شد! چرا خودم و پرت کردم؟ خوب هولش می‌دادم و دو تا حرف درست و حسابی بهش می‌زدم و بیرون می‌اومدم، حالا چی می‌شه؟! من هیچ‌وقت بهترین انتخاب و در موقعیت‌های حساس نمی‌کنم، جای صدمه زدن

به خودم باید جلوی اون و می گرفتم.

اون لحظه‌ای که می پریدم فکر می کردم اگه نپریم و آشور این جریان و بفهمه همه جا خون به پا می کنه. از آشور دل خوشی نداشتم و از این که بو بیره می ترسیدم. از بی آبرویی می ترسیدم، ترس‌هایی که شاید اصلاً معنا نداشت ولی من اون لحظه توی سرم داشتمش، از ترس‌هایی که خانواده‌ام به دلم گذاشته بودند متنفر بودم!

الان فکر می کردم کاش توی گوشش می زدم، اون لحظه شوکه شده بودم. با گریه گفتم:

- عمه دلم می خواد خودش و شرکتش و با هم آتیش بزنم.

عمه من و توی بغلش گرفت و آرام گفت:

- هیس! آرام، کسی نباید بفهمه، آبرومون می ره‌ها.

در اتاق باز شد و بابا و عموبوران و آشور با هم وارد شدند. رنگ بابا پرید، تمام من شد بابام که هم پدر بود برام و هم مادر. بابا با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- سمر؟ چی شده بابایی؟

نگاه نگرانش و به دستم دوخت.

- بابا.

من و به آغوش کشید. گفتم:

- خوبم، خوبم.

عموبوران نزدیکم شد و دست روی سرم کشید.

- حواست کجاست دختر؟ ببین با خودت چیکار کردی، خدا به خیر کرده، جهان باید قربونی بدیم.

بابا صورتم و به احاطه‌ی دستش درآورد و نگاهم کرد.

- قربونی می کنیم، خطر از بیخ گوش بچه‌ام رد شده.

## ۲۰ ♦ آشور

سرمو توی بغلش گرفت و بوسید.

- بابا چیزی نیست، خوبم به خدا فقط کتفم در رفته بود.

سرمو عقب داد و نگاهم کرد. بابا چشم‌های خیس‌م و پاک کرد. نگاهم به آشور افتاد، چهره‌اش آرومه، شبیه گرگی که رهبره و بالای بلندی ایستاده و داره گله رو نگاه می‌کنه. گله‌ای که متعلق به اونه، بهترین صفتی که یوسف برایش انتخاب کرده! روسری‌م و جلوتر کشیدم و موهام و داخل روسری فرستادم. آشور گفت:

- مرخصه عمو، برگه‌ی ترخیص پیش منه.

بابا به آشور نگاه کرد و گفت:

- عموجان تو چرا تسویه کردی؟

- پس کی تسویه می‌کرد؟ من باید تسویه می‌کردم دیگه.

حرفاش منظور داره، می‌فهمم، می‌فهمم! عموبوران با افتخار به آشور نگاه کرد و لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشوند و گفت:

- آره داداش دیگه، وظیفه‌ی آشوره!

نگران به عمه نگاه کردم. عمه با سر اشاره کرد الان چیزی نگم. آشور خوب متوجه‌ی همه چیز بود. نگاه از عمه گرفتم و بهش خیره شدم، چشم تو چشمم بود. جدیت و مصمم بودنش رو توی چشم‌هام ریخت. حق به جانب بودنش مو به تنم راست می‌کرد!

عموبوران گفت:

- اگر ترخیصش کردن که راه بیفتیم بریم.

بابا به آشور نگاه کرد و گفت:

- دکتر دارو داده؟

آشور جواب داد:

- گرفتم، توی ماشینه.

## فصل اول ♦ ۲۱

به عمه نگاه کردم. راه افتاده همه‌ی کارا رو انجام داده که چی رو اعلام کنه؟ معلومه داره اعلام حضور می‌کنه. عموبوران رو به عمه فریبا گفت:  
- فریبا پس زودتر وسایلش و جمع و جور کن، زنگ بزنگ آمنه یه چیزی درست کنه، این دختر رنگ به چهره نداره.

باباگفت:

- نمی‌خواد داداش، غذا می‌گیرم.

عموبوران جواب داد:

- مگه آمنه نباشه که از بیرون غذا بگیرید.

عموبوران بیرون رفت. بابا گفت:

- درد داری؟

- نه زیاد.

آشور از روی کمد داخل اتاق چادر لب‌ناییم رو برداشت و باز کرد. به چادر نگاه می‌کرد. با وحشت به عمه نگاه کردم، تصادف! الان می‌گه مگه تصادف نبوده پس چرا چادرش خاکی و پاره نشده؟ منم توی شرکت چادر سر نمی‌کردم!

آشور بدون این‌که زاویه‌ی سرش‌و، که متمایل به زیر بود، تغییر بده به سمت من، شاکی و جدی، نگاه کرد. یه‌جوری که شونه‌هام به عقب رفت. با دست سالمم دست آسیب دیده‌امو گرفتم که درد کمتری بکشم. به عمه نگاه کردم، ولی حواسش به من نبود. آشور فهمیده، لعنتی عین سگ می‌مونه. یاد رکس افتادم، از نژاد آشور بود دیگه، بوی حوادث و می‌شنید. عمه چادرو از آشور گرفت و گفت:

- بده من سرش کنم.

آشور گفت:

- با این دستش نمی‌خواد سرش کنه.

بابا اول به آشور و بعد به من نگاه کرد و رو به عمه گفت:

- آره نمی‌خواد، ما هم هستیم، ماشینم هست.

عمه به چادر نگاه کرد.

- خوب!

چادرو دوباره تا کرد. روسری بزرگی که سرم بودو جلوتر کشیدم و به آشور نگاه کردم. هنوز به من زل زده بود. این تا نفهمه ولم نمی‌کنه. این جریان تصادف و برای مردها ساختیم که شر نشه، حالا آشور بو بیره که بیچاره‌ایم، چی بگم؟! همین امروز من و بازجویی می‌کنه، همین امروز؟! اگر الان نپرسه، الان جلوی همه نپرسه باید یه امامزاده رو نذری بدی. عمه تا خواست خم بشه و کفشامو جلوی پام جفت کنه، آشور گفت:

- عمه شما خم نشو، من کفشاش و می‌دم.

جلوتر اومد و از زیر تخت کفشامو بیرون کشید و جلوی پام جفت کرد. سمر بهش نگاه نکن! نگاه کنی حرف می‌زنه! نگاهت و بدزد، اگر جریان کاووس رو بفهمه وسط شهر کاووسو زنده‌زنده آتش می‌زنه.

بابا جلو اومد و عین چسب به بابا چسبیدم. بابا سرمو بوسید و گفت:

- دردت به جون من، تو چرا باید صدمه ببینی؟

- خدا نکنه باباجون.

عمه در اتاق و باز کرد، دیدم کیفم و وسایلم و عکس‌های دست و سرم توی دست آشوره! نگران به وسایلم نگاه کردم. بابا گفت:

- داداش بوران کجا رفت؟

عمه گفت:

- نکنه دنبال آمنه رفته؟

بابا گفت:

- آشور جان، عمو، زحمت امروز گردنت افتاد.

## فصل اول ♦ ۲۳

- زحمت چیه؟ وظیفه‌ی منه دیگه، برای شما زحمته.

بابا لبخندی زد:

- دیگه قبلا و بعدا نداره، بذار پدر بشی می‌بینی جگرگوشه تو به پاره‌ی تنتم

بدی بازم همیشه دلواپسی.

عمه خندید و گفت:

- داداش جهان تو دیگه بعد این همه سال که هم پدر بودی و هم مادر

واقعا برات سخته که سمر رو به کسی بسپاری. من درکت می‌کنم، منم همین

حس و برای مارال دارم.

آشور گفت:

- سپردن به هرکسی سخته عمه، من هم می‌تونم شما رو درک کنم.

چشم‌هام گرد موند؛ غرور جای خون توی رگ‌های آشور جریان داشت!

منظورش این بود که من هرکسی نیستم، ولی مارال رو ممکنه به هرکسی

بدی و این خیلی برات سخته که چطور از مارال مواظبت کنه!

عمه به آشور نگاه کرد:

- هرکس کیه عمه؟ همه بچه‌های فامیل خودمونند دیگه.

بابا گفت:

- خدا رو شکر همه اهلند.

همه آره، ولی مطمئنم آشور وحشیه، اهلی نیست، چشم‌هاش داره اعتراف

می‌کنه. عموبوران جلوی در ورودی بخش منتظرمون بود، تا ما رو دید به

سمتمون اومد و گفت:

- داداش، آجی، من می‌رم آمنه رو بیارم، آشور تو ماشین داری دیگه؟

- من میارمش بابا.

عموبوران به من نگاه کرد:

- من برم زن عموت و بیارم.

- زحمت نکشید، طوری نشده آخه، تیر که نخوردم همه رو از زندگی انداختم، کاش کسی مطلع نمی‌شد، شرمندگی برام مونده، بابا یه چیزی بگو! همه‌ی فامیل و زایراه کردم.

- فامیل و رد کردیم رفت نگران نشو.

به آشور که پشت سرمون بود نگاه کردم. منظورش یوسف و زهرا بود. عمه کنار گوشم آرام گفت:

- هیچی نگو، ولش کن.

عموبوران رفت و ما به سمت ماشین آشور رفتیم. من و عمه عقب نشستیم و بابا جلو نشست، اولین بار بود که در ماشین آشور می‌نشستم. چه دم و دستگاه و سیستم صوتی‌ای به ماشین وصل کرده بود! بابا تا توی ماشین نشست و گفت:

- عمو این چیه؟

آشور به بابا نگاه کرد:

- ضبطه.

بابا با خنده گفت:

- ما هم توی ماشینمون ضبط داریم، می‌دونم، ضبط چیه!

آشور پوزخندی زورکی زد:

- نه، این سیستمه!

بابا سر تکون داد:

- از دست شما جوونا.

استارت زد، هم‌زمان قلب ما هم توی سینه‌مون ترکید. یه‌جوری صدای آهنگ راکش زیاد بود که عمه جیغ زد و بابا به در ماشین خورد و منم شونه و سرمو جمع کردم. فکر کردم یه ماشین به ضرب به ماشین ما خورده! شونه‌ام درد گرفته بود، آشور بدون کوچک‌ترین شرمندگی‌ای خیلی عادی گفت:



## فصل اول ♦ ۲۵

- ببخشید، یادم رفته بود صدا رو کم کنم.

بابا با تعجب گفت:

- بابا جان! خدایی نکرده تصادف می‌کنی، پرده‌ی گوشت پاره می‌شه! برای

چی اون قدر صدا رو بلند می‌کنی؟

- بهم گفتن سمر تصادف کرده، باید سریع خودمو می‌رسوندم.

بابا گفت:

- گاز ماشینت به صدای ضبطت وصله؟

آشور جواب داد:

- اون قدر که از شهرک راه آهن تا سعادت آباد و یه ربع پیام.

عمه گفت:

- خوب تصادف کرده؛ بیمارستان رسونده بودیمش دیگه، تو که جراح

نبودی خودتو به مریض برسونی.

- جراح نبودم، ولی نامزدش که هستم.

سریع نگاهم و ازش گرفتم، کی نامزد کردیم؟! کاش اون قدر پر رو بودم که

می‌گفتم یه اسم‌گذاری و ناف‌بری به نام تو معنی نامزد بودن نمی‌ده. اعصابم و

خرد می‌کنه وقتی این طوری حرف می‌زنه. حاضرم زن همه بشم، حتی زن

سامان داداشش، ولی زن آشور نه! شبیه یه زندان انفرادی بود.

عمه زیر لب گفت:

- حالا بذار نامزد بشید، بعد خودتو به کشتن بده.

آشور سریع گفت:

- لنگ مراسمیم؟

درحالی که سرم به زیر بود چشم‌هام گرد شد! چطوری شنید؟ سربلند کردم

و دیدم از آینه‌ی وسط داره منتظر و پرسشگرانه به عمه نگاه می‌کنه. بابا

یکه خورده به آشور نگاه کرد و گفت:

- چی؟

به خودم جرئت دادم و تند گفتم:

- تو از کجا فهمیدی؟

آشور از آینه وسط نگاهش و به من دوخت، فرمون و با کف دست راستش پیچوند تا از پارک دربیاد، هنوز بهم نگاه می‌کرد. دنده رو روی حالت عقب گذاشت و گفت:

- سایت بیمارستان و من طراحی کردم.

عمه پرسید:

- همین بیمارستان؟!

نگاه ازم گرفت و ماشین و از پارک درآورد.

- از روی تشابه فامیلی فهمیدن با من نسبت داری، بهم زنگ زدن.

عمه زیر لب گفت:

- ماشاءالله همه جا آشنا داره.

بابا پرسید:

- پس الان با همون کامپیوترت کار می‌کنی؟

آشور به بابا نگاهی انداخت و بعد به روبه‌رو خیره شد.

- توی شرکت هم هستم، وقت آزاد کارهای دیگه هم می‌کنم.

بابا با رضایت بهش نگاه کرد و گفت:

- آفرین عمو جان، آفرین! توی این اوضاع آدم باید همه‌فن‌حریف باشه.

قدیم بابای ما یه نفره کار می‌کرد چهارتا بچه و زن و پدر و مادرش و نون

می‌داد، الان همه باید کار کنند تا اندازه‌ی خودشون بخورند.

از این‌که بابا ازش تعریف کرد حرصم گرفت و باعث شد اخم کنم. بابا آشور

رو با تمام خلاف جهت حرکت کردنش بی‌ایرادترین آدم روی زمین

می‌دونست. اصلا نمی‌خواست ببینه شبیه هیچ‌کدوم از ما نیست. آشور سیستم

## فصل اول ♦ ۲۷

زندگی خودش و داره، شبیه زندگی روتین ما نیست که همه یه شغل انتخاب می‌کنند و هر روز سر کار می‌رن. کارهاشون معمولی و بی‌دردسر باشه، مثل یوسف که یه مغازه‌ی لوازم یدکی داره که اندازه‌ی خودشه، تا حدی که فکر می‌کرد لازمش هست درسشم خونده بود و سراغ کار رفته بود. رفاه قابل قبولی هم مهیا کرده بود، یا مثلاً بابا که یه مغازه‌ی فروش پکیج داره، یا عموخسرو که کارمند شهرداری بود.

حالا آشور صدتا کار دردرساز توی دستشه، با همه‌ی عالم و آدم سروکار داره و همون عالم و آدم رو هم جز آدم حساب نمی‌کنه که باهاشون رفیق بشه. یه جورى با همه رفتار می‌کنه که آدم می‌ترسه باهاش طرح رفاقت بریزه، یوسف و سامان یا باباهامون کلی رفیق دارند، اما آشور فقط خودشه! خود خودش!

هیچ‌کس باهاش نمی‌سازه، تحمل اخلاقاش و ندارند. یه بار روی خوشش و می‌بینند. یه بار یقه‌ی طرفو می‌گیره و می‌گه فکر نکن باهات خندیدم؛ می‌تونى پاتو از گلیمت درازتر کنی، با بعضی‌هام که هیچ‌وقت گرم نیست مثل یوسف! آشور هیچ جذابیت و امنیت خاطرى برام نداره، می‌خواد من و با رفتارهاش دیوونه کنه، من ازش می‌ترسم؛ از دیوونه‌بازی‌هاش می‌ترسم.

به خونه‌مون رسیدیم. یه خونه‌ی ویلایی نه چندان بزرگ بود، از اون مدل ویلایی‌های قدیمی، حوالی گلبرگ؛ یه حیاط و باغچه و تراس دو سه متری و یه ورودی یک متری که به حال خونه متصل می‌شد. سمت راست حال خونه آشپزخونه بود و سمت چپ خونه به یه اتاق و بعد پلکانی که به طبقه‌ی بالا پله می‌خورد، هفت هشت تا پله به دو تا اتاق نه متری طبقه‌ی بالا وصل می‌شد. یه اتاق برای من، اتاق بعدی هم برای عمه و مارال بود و اتاق تک بالا برای بابا بود. مارال گاهی پیش من می‌خوابید. تقریباً مثل خواهرم شده بود. وارد خونه شدیم. مارال از آشپزخونه بیرون اومد، عمه تا دیدش سریع گفت:

- آشور با ماست، برو یه چیزی سرت کن.  
 مارال به من نگاه کرد و بعد به سمت بالا دوید.  
 - برم لباسامو عوض کنم، خاکی‌ام.  
 عمه رو به من کرد و گفت:  
 - تو برو بالا استراحت کن.  
 از همون جا صدا زد:  
 - مارال؟ به سمر کمک کن لباساشو عوض کنه.  
 - باشه.

بابا و آشور هم وارد خونه شدند. عمه گفت:  
 - برم یه چای بذارم.  
 مارال از بالا گفت:  
 - چای دم کردم.

از پله‌ها بالا می‌رفتم و سنگینی نگاهش شبیه یه کوله‌پشتی پر از سنگ روی دوشم سنگینی می‌کرد. برگشتم دیدم داره نگاهم می‌کنه، چادرم و وسایلم دست اون بود. چادرو از قصد بالاتر گرفت و همون‌طور زل زده نگاهم کرد. منظورش این بود که تکلیف اون چادرو روشن می‌کنه.  
 سریع رومو برگردوندم و تندتر به طبقه‌ی بالا رفتم. مارال از اتاقشون بیرون اومد، یه روسری کرم‌رنگ سرش کرده بود، تندتند زیر لب گفتم:  
 - بیا تو اتاقم، پایینم نگاه نکن آشور ایستاده.  
 - چرا؟ گاز می‌گیره نگاه کنم؟  
 - بیا بیا!  
 در اتاق و باز کردم و دوتایی وارد اتاق شدیم.  
 - مارال می‌دونی چی شد؟ بگو چه سوتی‌ای دادیم.  
 - نکنه آشور فهمیده تصادف نبوده؟

## فصل اول ♦ ۲۹

- نمی‌دونم، حتما فهمیده، دیدی چه جوریه، به خدا دارم به حرفای زهرا ایمان می‌آرم.

- جن و پری رو می‌گی؟

- چادرمو برداشت بهم بده تا سرم کنم بیایم خونه. به چادر نگاه کرد، بعد به من خیره شد، از اون مدل نگاه‌های طلبکار.  
- خوب؟

- خوب؟! چادر خاکی نبود، چطوری تصادف کردم که چادر خاکی نیست؟!!

- ای وای سمر!!

مارال دستاشو به سرش گرفت:

- حرفی زد؟

- الان داشتم بالا می‌اومدم فهمیدم داره نگاهم می‌کنه، برگشتم دیدم چادرم دستشه، یه کم بالا گرفتش یه‌جوری که بفهمم از روی چادر فهمیده بهش دروغ گفتیم.

در یهو باز شد و من و مارال با وحشت نفس‌هامونو بالا کشیدیم و شوک‌زده به در نگاه می‌کردیم و فکر کردیم آشور اومده ولی عمه بود، درحالی‌که چادر و روسریش دستش بود با تعجب بهمون نگاه کرد.

- چرا وایستادید؟ لباساتو عوض نکردی؟

مارال گفت:

- مامان سکنه کردیم، در بزن.

عمه گفت:

- مگه اتاق خصوصیه؟

مارال با چشم‌های گرد گفت:

- نه، اتاق میچ‌گیریه، معلومه خصوصیه! بیا تو ببینم.

مارال در اتاقو بست و گفت:

### ۳۰ ♦ آشور

- آشور فهمیده تصادف نبوده، از روی چادر سمر که خاکی نبوده.  
عمه به من زل زد. با زاری گفتم:  
- من چه بدبختی‌م، عمه من چرا ان قدر بدبختم؟  
عمه گفت:  
- خدا نکنه عمه جون.  
سرم و بوسید و گفت:  
- بگو چادرمو برداشته بودم، حالا آشور که ان قدر حساس نیست، دیدی که  
خودش گفت دستت درد می‌کنه چادر سرت نکن.  
مارال گفت:  
- اختیارداری می‌کنه؟  
- اصلا کنترات برداشته، بیمارستان تسویه می‌کنه، دستور می‌ده کی بره،  
کی بمونه، وظیفه برای خودش تعیین می‌کنه.  
مارال گفت:  
- مامان حداقل می‌گفتی تو اول بگیرش بعد تکلیف بده.  
- دایی جهانت که گل از گلش شکفت، من چی بگم؟ حالا بگن من دارم  
حسودی می‌کنم که آشور این طوری پی سمره.  
مارال گوشه‌های کف دستش و گاز گرفت و گفت:  
- خدا به دور کنه، کی دلش آشورو می‌خواد؟  
با غصه نفسی کشیدم:  
- به خدا دلم می‌خواد فرار کنم، آشور بابامو تسخیر کرده.  
عمه گفت:  
- تسخیر چیه؟ یه وقت این حرفا رو جلوی بابات اینا نگی، لباساتو عوض  
کن استراحت کن.  
مارال گفت:

- می گم...

نگاهش و بین من و عمه رد و بدل کرد و گفت:

- از کاووس شکایت نمی کنیم؟

عمه گفت:

- همین به کار مونده آشور و باباش اینا بفهمند.

مارال پرسید:

- یعنی به امان خدا ولش کنیم؟

عمه جواب داد:

- به خدا واگذار می کنیم، خدا خودش به حسابش می رسه.

مارال گفت:

- خدا هم می گه به من چه؟ مگه عقل و زبون نداشتید؟ این کاووس با

رفتار محترمانه اش از همه ی اون دخترهایی که دوروبرش سوءاستفاده

می کنه.

- عه؟!

عمه گفت:

- تو از کجا می دونی؟ توی این یک ساعت رفتی ته قضیه رو درآوردی؟

مارال دستش و از هم باز کرد و شونه هاش و بالا داد:

- قشنگ معلومه.

- می گم به یوسف بگیم؟ اون منطقیه.

مارال گفت:

- همه ی مردای این خانواده شبیه همدیگه، حالا یه درجه اخلاقشون

فرق داره، مثلاً آشور به سیم آخر زده ولی خوب یوسف ملوتره.

عمه گفت:

- نه نه! به هیچ کس نگید. از من به شما نصیحت؛ حرف این طور اتفاقات و به

مرد بگید می‌گن خودتم یه کرمی داشتی که یارو جرئت کرده همچین کاری کنه.

مارال گفت:

- مثلاً چیکار کرده؟ چه کرمی؟ جلوش عربی رقصیده؟

به عمه نگاه کردم و با حرص گفتم:

- همون لحظه باید دو تا توی دهنش می‌زد.

- عمه به نظرت من می‌تونم؟ من شوکه شده بودم، عقلم کار نمی‌کرد. آره

باید می‌زدم، ولی هزار تا فکر قفل شده داشتم.

مارال گفت:

- نه نه! باید سه چهار تایی بریم اون جا جیغ و هوار کنیم.

- نه نه! از استادم خجالت می‌کشم.

- به استادت چه ربطی داره؟

- بعد کاووس می‌ره می‌گه خانواده‌ی دانشجوت اومدن آبروریزی کردن.

- تو هم می‌گی چه غلطی کرده.

- استادم ممکنه به روم نیاره، اما فکرش نسبت به من عوض می‌شه.

- بهت دست‌درازی کردن می‌فهمی؟

با بغض به مارال نگاه کردم. مارال من و توی بغلش گرفت و گفت:

- به خدا باید بریم شیشه‌های اون جا رو پایین بیاریم.

عمه گفت:

- فکر دختر من و ببین!

بابا از طبقه‌ی پایین صدا زد:

- آجی؟

- باباته، لباس عوض کن دراز بکش.

عمه از اتاق بیرون رفت و مارال از کشوم لباس بیرون کشید. رو به من



## فصل اول ♦ ۳۳

گفت:

- راستش فکر می‌کنم باید جواب کاووس رو بدیم.  
- منم می‌خوام! برای همین گفتم به یوسف بگیریم، اون منطقی‌تره، اون فکر نمی‌کنه من مشکلی داشتم.  
مارال، خیره بهم، یه کم فکر کرد و کمکم کرد تا لباسامو عوض کنم. مارال گفت:

- بذار به زهرا بگیریم بینم مزه‌ی دهن یوسف چیه.  
- زهرا رو از IMO بگیر.  
گوشیش و از جیبش بیرون کشید و زهرا رو گرفت. زهرا روی خط اومد و گفت:

- اومدی خونه؟  
- آره، کسی دوروبرته؟  
- داریم می‌آییم اون جا چی شده؟  
مارال گفت:

- خدا نکشتت، خوب رد تماس بزن، جلوی همه حرف می‌زنه، بیا بعدا حرف می‌زنیم.

مارال تماس و قطع کرد.  
- مارال به آشور می‌گم چادر سرم نبوده.  
- بگو، بگو! وای چی بگی که اون شک نکنه؟  
- می‌گم گردنم خیلی درد می‌کرد، هان؟ نتونستم سنگینی چادرو تحمل کنم.

- چقدر خوب می‌شد بهش بگی به تو چه.  
- یا بتونم توی دهنش بزنم، دیدی بعضی دخترها برای خودشون زندگی می‌کنند؟ حالا شماها اوضاعتون بهتره، من همیشه هر کاری کردم یه ور

قضیه گفتن آشور! خواستم دانشگاه برم همه گفتن آشور چی؟ واسه رشته انتخاب کردن باز آشور چی؟ سر کار رفتن آشور، اینور آشور، اونور آشور. انگار ننه و بابای من آشوره! فکر می‌کنم اگر مادرم بود انقدر اختیار من با آشور سنجیده نمی‌شد.

مارال پوزخندی زد و گفت:

- چه ربطی داره؟ قضیه حرف دایی بورانه! من و زهرا همیشه استرس داریم که دایی بوران یکیمون و برای سامان انتخاب کنه، بعد هم همه بگن هر چی خان داداش بگه.

- سامان که خوبه، تازه مهربون هم هست.

- آره، فقط زیاد سر و گوشش می‌جنبه.

آروم بهم سقلمه زد:

- تازگی‌ها فهمیدم یه اکانت ناشناس داره، به خدا باید از پسرای دایی

بوران ترسید. خوبه دوتان، اگر چندتا بودن بدبخت بودیم.

- تو از کجا می‌دونی؟

- چون از تو پیچ من دوستم و پیدا کرده، دوستم نشونی قیافه‌اش و داد

فهمیدم سامانه!

ابروهام و بالا دادم:

- با دوستت! دوست شده؟

- دوستم نیست، همکارمه؛ از این قیافه‌دارهای با کلاسه، همچین

لقمه‌شم...

صدای در اومد. مارال از جاش بلند شد و درحالی که به سمت در می‌رفت

گفت:

- حتما باباته.

بعد بلندتر گفت:

- دایی جهان؛ حالش خو...

درو کامل باز کرد. آشور پشت در بود. مارال روسریش و، که روی شونه‌هاش افتاده بود، سریع سرش کرد. منم سریع از جام بلند شدم تا شالم و سرم کنم.

مارال گفت:

- فکر کردم داییه، چرا نمی‌گی...

آشور گفت:

- نپرسیدی!

شالم و برداشتم و خواستم یه دستی سرم کنم، اما سختم بود. از پشت شال دیدم داره نگاهم می‌کنه، نمی‌گه یه چند لحظه نگاهش و بگیره تا من شالم و سر کنم، همون طوری بهم زل زده پسره‌ی پرو.

گفت:

- عمه پایین نمی‌تونست شیرینی‌ها رو پیدا کنه.

مارال گفت:

- نشنیدم صدام کنه!

مارال از اتاق بیرون رفت، شالم و صاف کردم. آشور همون طور جلوی در ایستاده بود. قلبم تندتند می‌زد. اومده بود بپرسه، می‌دونم. یه نیم‌نگاهی بهش کردم، برای این که هول زده شالم و برداشته بودم، مانتوم از چوب لباسی روی زمین افتاده بود. مانتوم و از روی زمین برداشتم.

- لازم به این همه عجله نبود.

همین مونده بود بگه عموجان من سمر رو با خودم می‌برم خونه‌مون! چه خودش و از همه جدا می‌کنه. نامحرمی دیگه، فکر کرده باباش گفته سمر عروس آشور می‌شه عقد کرده‌اشم، از این رفتارهاش بدم می‌آد.

- نمی‌دونستم تو پشت دری وگرنه عجله نمی‌کردم.

نگاهش نمی‌کردم، وارد اتاق شد و گفت:

- دستت چطوریه؟

- خوبم، ممنون.

- کجا تصادف کردی؟

- می‌خواهی دنبال ویدیو چک بری؟

مانتومو روی چوب لباسی گذاشتم، اما دوباره افتاد. عاصی شده به مانتوم نگاه کردم. ان قدر لباس روی چوب لباسیم بود که دیگه جا نداشت. خواستم مانتومو بردارم که سریع‌تر خم شد تا مانتومو برداره. موقع خم شدن آستینش بالاتر رفت و دیدم روی ساعدش یه طرحی زده.  
- نمی‌خواد خم بشی، دستت درد می‌گیره.

- مرسی.

روی لبه‌ی تخت نشستم.

- لازم باشه ویدیو چک و می‌بینم.

- فقط خوبه کتفم در رفته، از وسط نصف نشدم.

مانتومو آویزون کرد و به سمتم برگشت. سرتاپامو جزء به جزء نگاه می‌کرد، شالمو جلوتر کشیدم و به یه سمت دیگه نگاه کردم. به سمت در رفت، فکر می‌کردم می‌خواد بره، اما درو بست. یکه‌خورده به در بسته و بعد به خودش نگاه کردم. حق به جانب اون نگاه کریستالی و یخیش و بهم دوخت، یه تایی ابروش و بالا داد و گفت:

- با هم حرف بزنینم.

لحنش یه مدلیه که نه سؤال می‌کنه، نه پیشنهاد می‌ده! دستوری و تحکمی جمله رو ادا می‌کنه.

- چرا درو بستنی؟

یاد کاووس افتادم، از جام بلند شدم و مضطرب به در نگاه کردم.

- که درست و صریح برام تعریف کنی جریان چیه.

## فصل اول ♦ ۳۷

- درو باز کن، برا چی درو می‌بندی؟ چی و تعریف کنم؟
- چرا دستت در رفته؟
- تصادف کردم، درو باز کن وگرنه بابا رو صدا می‌کنم.
- سرش و به حالت مسخره‌ای یه کم تکون داد:
- تو رو خدا من و زهره ترک نکن! می‌دونی من چقدر از بابات می‌ترسم.
- کلافه و با استیصال گفتم:
- آشورا!
- جان؟
- نداشت جمله‌ام و بگم، نگاهم از در روی صورتش چرخید. مسلط‌تر گفتم:
- درو باز کن.
- موشکافانه بهم نگاه کرد.
- با هیچ کس نمی‌تونی توی فضای بسته تنها بمونی الا من.
- یاد صبح افتادم که با کاووس توی یه فضای بسته قرار گرفته بودم. نگران و ترسیده به آشور نگاه کردم. نگاهش جدی‌تر شد و توی چشم‌هام دقیق‌تر نگاه کرد. سریع نگاهم و ازش گرفتم و به سمت در رفتم. خواستم درو باز کنم، اما بدون این‌که برگرده، همون‌طوری که پشت به در بود، از کنار رون پاش کف دست راستش و روی در گذاشت. با ترس نگاهش کردم. با شور توی چشم‌هام زل زده بود. نگاهش توی چشم راستم تجمع می‌کرد و دنباله‌دار به چشم چپم می‌دوید. توی چشم‌هام دنبال چی می‌گشت؟ یه قدم به عقب رفتم و هول شده و با دستایی که یخ زده بود گفتم:
- درو باز... باز کن... همه، عمه و مارال...
- با دست چپ دستگیره رو از پشت گرفت و آرام‌تر گفت:
- برو بشین، آرام باش باز کردم.
- به در نگاه کردم. درو به اندازه‌ی دوتا بند انگشت باز کرد. به سمت تخت

رفتم. قلبم انگار توی گلوم می‌زد، تنم مورمور شده بود. تاحالا انقدر جسور و خاص تر از بقیه‌ی وقت‌ها نگاهم نکرده بود. حس می‌کردم چشم‌هایم داره سر و گردنم و لمس می‌کنه.

- تعریف کن!

- چی و چی و تعریف کنم؟

- چطوری تصادف کردی که چادرت خاکی نیست؟

- چادر سرم نبود.

ناباور نگاهم کرد:

- آفرین!

مستأصل شالم و روی سرم مرتب کردم.

- می‌خواهی صحنه‌ی تصادف و برات بکشم تا ببینی چطوری ممکنه دست تو توی تصادف در بره؟

- چی؟!

در اتاق و هول داد و بسته شد. صدای بسته شدن در با تمام آروم بودنش شونه‌های من و جمع کرد. انگار صدای بلند ترکیدن بمب اومده بود که من اون طوری از جا پریدم. دهنم خشک شد، آشور جلوتر اومد و گفت:

- بر اثر پرتابی که ضربه‌اش از طرف پایین تنه وارد می‌شه کتف در نمی‌ره سمر خانم، در رفتگی کتف بر اثر ضربه‌ی ناگهانیه نه ضربه‌ای که زهرشو و پایین تنه گرفته باشه.

شوکه بهش نگاه کردم. توی فاصله‌ی یک قدمیم ایستاد و سرشو کمی کج کرد.

- نکنه ماشین از بالا بهت ضربه زده.

- چی؟!

خم شد و صورتش دقیقا روبه‌روی صورتم قرار گرفت. انقدر نزدیک که

## فصل اول ♦ ۳۹

می‌تونستم بافت روی پوستش و ببینم. پیشونی صاف و تقریباً بلندش، ابروهای قهوه‌ای صاف که هیچ حالت خاصی نداشت، چشم‌هایی به رنگ آبی یخی که دور چشم‌هاش تیرگی خاصی داره. از این زاویه فهمیدم اصلاً روی بینیش عمل زیبایی نکردن، برای همین استخون تراش‌های بینیش تاب داره. کمی اخم کرد و پف چشم‌هاش جمع شد و ابروهاش نزدیک چشم‌هاش شد.

- به کی دروغ می‌گی؟

- ها؟ آ... آشور...

اخماش و باز کرد و صاف ایستاد. از بالا نگاهم کرد. انگار من قعر چاه بودم و اون داره از بالا نگاهم می‌کنه. نفس توی سینه‌ام حبس شده بود. نگاهش شبیه یه افسارگیر بود که افسار من و به دست گرفته بود. انگار حتی بدون خشونت هم می‌تونه ازم اعتراف بگیره. کافیه این طوری مقابلم بایسته و نگاهم کنه، نه هر نگاهی! اون نگاهی که توی هر خط آبی‌ای که توی قرنیه‌ی چشمشه انگار یه شیشه‌ی مینیاتوری فرورفته و لبه‌های تیزش توی مغز و احساس من فرو می‌ره.

آشور دستاش و پشت کمرش قفل کرد، وقتی این طوری می‌ایستاد کل استایلش تغییر می‌کرد، انگار قدش بلندتر و شونه‌هاش پهن‌تر می‌شد. بدون هیچ افت و خیزی در لحنش گفت:

- می‌خوای تو بهم بگی یا دنبالش بیفتم و بفهمم اون اتفاق چی بوده که تو بهش می‌گی تصادف؟

با دلهره زمزمه کردم:

- آ... آشور...

- جان؟

سرش و آروم تکون داد:

- بگو.

#### ۴۰ ♦ آشور

- ت...تصادف بود.

- تصادف با چی؟

کمی به سمتم خم شد و منتظر نگاهم کرد. انگار قدرت فکرم و ازم می‌گرفت، خواستم کمی نگاهم و ازش بگیرم که محکم گفت:

- نه!

و نگاه من به چشم‌هایش قفل شد، لبام و محکم روی هم گذاشتم تا حرف نزنم، آرام زمزمه کرد.

- می‌دونی؟

سرم و آرام به طرفین تکون دادم، ادامه داد:

- من وقتی چیزی رو بخوام به دست بیارم زمین و زمان و به هم می‌دوزم، مخصوصا اگر اون چیز دوروبر دغدغهی من باشه!

از گیجی حرفش ابروهایم در هم شد. خمیدگی کمرش و کمی صاف کرد. انگشت اشاره‌اش و به سمتم گرفت و انگشت‌های دیگه‌ی دستش به جز انگشت شست جمع بود، انگار به جای دستش اسلحه به سمتم گرفته! آهسته دستش و تکون داد:

- دغدغه‌ام.

به انگشت اشاره‌اش که به سمت من بود نگاه کردم. به خودم نگاه کردم، دغدغه‌اش منم؟! نگاهم و بهش دوختم. ادامه داد:

- این همه سال منتظر نشدم که یه وقت دور از جونت سمر...

یه تای ابروش و بالا داد و مصمم‌تر گفت:

- بخوای من و دور بزنی.

تأکیدی‌تر گفت:

- دور از جونت که این کارو بکنی!

قلبم هری ریخت، تهدید می‌کرد؟ تهدید می‌کنه، تهدیده! سرش و به معنی



تأیید تکون داد و از حالت خمیدگی صاف شد.

- خودم می فهمم سمر، خدا کنه تصادف باشه.

- من...

نگاهش دقیق تر روی چشم هام زوم شد. نفسمو به زور بالا کشیدم.

- بابا... بابا دارم.

منظورم این بود که صاحب اختیار دارم، به تو چه که بخوای بفهمی قضیه چیه؟! آشور آروم تر نگاهم کرد. یه لبخند محو زد، حتی از اون مدل نگاه و لبخندشم دلهره می گرفتم. شبیه آفتاب گرم یه روز زمستونی بود که مطمئنی بعد از اون گرما در فصل زمستون یه برف سنگین در راهه. باز به سمتم خم شد، کمی بالاتنه امو به عقب کشیدم و آهسته و زمزمه وار گفت:

- عزیزم! بابام، خونه مون، من، خودم و خانواده ام و این حرفا دیگه تمام شد، همه ی تو خلاصه می شه به کسی که مقابلت ایستاده.

جدی تر گفت:

- بعد امروز حتی کوچک ترین فرجه هم بهت نمی دم.

نفسمو آروم بالا کشیدم. شبیه استرس یه دقیقه قبل از امتحان بود! صاف تر شد و بهم لبخند زد و نفسش و بالا کشید، انگار نفس چاق می کرد، یه نگاه به سر تا پام کرد. معذب پاهامو که درد می کردن و کوفته بودن جمع کردم. از درد صورتم جمع شد. نگاهم و ازش گرفته بودم و به نقطه ای دور از زمین نگاه می کردم. بابا چرا بالا نمی آد؟ یا عمه؟ چون می دونند آشور این جاست، آشور الان فقط پسرعموی منه! چرا بابا ان قدر آوانس می ده؟

از جام بلند شدم، خیلی نزدیکم بود، برای این که بهش نخورم به ضرب دوباره روی تخت نشستم. پام درد گرفته و اثر مسکن ها از بین رفته بود. دستمو به کنار پام گرفتم، آشور آهسته زمزمه کرد:

- الان عموخسرواینام می آن، لباست و عوض کن، یا چادر سرت بنداز.

سر بلند کردم و نگاهمو بهش دوختم. حرص تا گلوم می‌اومد، ولی نمی‌تونستم اعلامش کنم. حالمو فهمید و آروم سرش و کمی برگردوند تا گوشش به سمتم باشه. نگاهش از گوشه‌ی چشم بهم بود، تمام قوامو جمع کرم تا جسارت به خرج بدم.

- هنوز... هنوز فرقی بین تو...؛ یعنی فرق بین تو و... تو و یوسف و سامان نیست.

آشور پوزخند زد، برگشت و درحالی‌که به سمت در می‌رفت گفت:

- هر چی خواستی، هر جور خواستی می‌تونم پیش من... من بیوشی!

درو باز کرد و کمی برگشت و از جلوی شونه‌اش بهم نگاه کرد:

- با این لباس پایین نمی‌بینمت.

از اتاق بیرون رفت. با چشم‌های خیره به در نگاه کردم. به خودم نگاه کردم، یه بلوز و شلوار تنم بود، از جام بلند شدم تا خودمو توی آینه نگاه کنم که در اتاق به ضرب باز شد و مارال هول‌زده گفت:

- چی شد؟

شاکی گفتم:

- چی شد؟! معلومه کجایی؟! اومده بالا من و تهدید می‌کنه، مارال می‌دونه

تصادف و الکی گفتیم، گفت خودت می‌گی یا خودم بفهمم! مارال زهره ترک شدم.

جلو رفتم و دست مارال رو روی قلبم گذاشتم.

- ببین قلبم چطوری می‌زنه.

- الهی بگردم، من و دنبال نخود سیاه فرستاد، مامانم اصلا صدام نکرده بود،

اصلا دنبال شیرینی نمی‌گشت، سمر از کجا فهمیده؟

- چه می‌دونم! از مدل ضربه، زاویه‌ی ضربه. چه می‌دونم، به خدا زهرا راست

می‌گه این طبیعی نیست.

## فصل اول ۴۳

مارال با چشم‌های گرد گفت:

- چی می‌گی؟ زهرا خودش خنگه، یکی که هوشش زیاده می‌گه جن داره، آشور زاویه‌ی ضربه رو دیده، اینو جن بهش گفته؟ زهرا خنگه تو هم خنگ‌تر، به تور هم خوردید.

با حرص دو سه تا به بازو و شونه‌اش زدم، مارال دستمو پس زد.

- آخرش چی شد؟

با حرص گفتم:

- آخرش؟ آخرش گفت خونه‌ی بابا و بابام و خودم تموم شد، الان دیگه من

صاحب اختیارتتم، مارال این سر به حرف اختیاردار من شده، به خدا اگر...

در یه جوری به ضرب باز شد که دو ثانیه‌ی اول زهرا رو آشور می‌دیدم. با حرص گفتم:

- این لامصب درو بزنید بیایید تو، مگه سوپرمارکته؟ چرا همه انتحاری وارد می‌شن؟

مارال گفت:

- فکر کردم باز بالا اومده.

زهرا گفت:

- آشور؟

- آشوب، آشور چیه؟

زهرا گفت:

- زن عمو آمنه اومده‌ها، هیس بهو صداتو می‌شنوه، دیگه پسرش و به تو نمی‌ده‌ها.

با دهن کجی ادای خنده‌اش و درآوردم.

- آره بخندید، یکی از خودتون هم قراره عروس زن عمو آمنه بشه، زیاد کری نخونید.

#### ۴۴ ♦ آشور

مارال گفت:

- طرف اومده بالا زهر چشم گرفته زهرا.

زهرا گفت:

- طرف نگو، بگو غول بیابونی، مثلاً فکر کرده یوسف نمی‌تونست بزندش؟

مارال گفت:

- می‌تونست؟

زهرا با چشم و ابرو گفت:

- معلومه که می‌تونست، حرمت نگه داشت.

مارال گفت:

- چی می‌گی؟ طرف کیوکوشین کاره، اون جفتکی که به یوسف زد تاندون

پای من پاره شد، چه برسه به یوسف.

زهرا گفت:

- یوسف با اون قد و قواره‌اش نمی‌تونست بزندش؟ فکر عموبوران و کرد،

همه که مثل آشور بی‌فکر نیستن، به نظر من این عموبورانه که باعث شده

آشور ان‌قدر بی‌پروا باشه و روش زیاد باشه.

- بله، چون عموبوران فقط بلده به ماها دستور بده، مگه می‌تونه جلوی اون

وحشی رو بگیره؟ اومد مانتومو از روی زمین برداره آستینش بالا رفت دیدم

تاتو زده.

زهرا گفت:

- یییییی تاتو؟

خندید و گفت:

- بابام می‌گه قدیم روی خر و گاو آهن داغ می‌کردن مارک می‌زدند که

معلوم بشه هر گاو و گوسفند برای کیه، حالا جوونا میرن مارک روی خودش

می‌زنن.

مارال گفت:

- راستش من خوشم می‌آد!

زهرا قد و قواره‌ی مارال رو نگاه کرد و گفت:

- تو همه‌ش پی قرتی‌بازی هستی، کدوم مرد با اصل و نسب و درست و

حسابی رو دیدی که تاتو روی بدنش بزنه؟

مارال با حرص گفت:

- چون یوسف زده یعنی مرد بودن به تاتو نکردنه؟

- مگه بابای من یا عموجهان و بوران زدن؟

- چه ربطی داره؟ اونا از سنشون گذشته.

- حالا بحث مهمی نیست که، ول کنید.

زهرا بهم نگاه کرد و گفت:

- تو این‌طوری جلوی آشور بودی؟

مارال گفت:

- چشمه؟

- بگو چشم نیست، شلوار که تنگه، بلوزشم تنگه.

برگشت به پشتم نگاه کرد:

- اوه! کمرشم تا کجا بیرون زده.

دست به کمرم زدم و یکه‌خورده گفتم:

- وای! من پاشدم درو باز کردم.

مارال گفت:

- یه نگاه حلاله.

زهرا گفت:

- آشور هم یه نگاه کرد.

مارال گفت:

- پس فردا داره شوهرش می‌شه اشکال نداره.

زهرآ گفت:

- این و...

به مارال اشاره کرد و رو به من گفت:

- این برای خودش تبصره می‌سازه، از کجا معلوم زن آشور بشی؟ زوری

هست، ولی نه تا این حد.

مارال گفت:

- پس زوری یعنی چی؟ طرف اومده بالا می‌گه خونه‌ی بابا و بابام و فاکتور

بگیر، دیگه همه چیت به من ربط داره.

- غلط کرده، مثلاً سمر نخواد چیکار می‌تونه بکنه؟

- تو چرا شیر شدی؟ بابات گفته هر کی و نخوای ما هم قبول می‌کنیم؟

آشور دو ساعت بالا بود، دایی جهان نمی‌داشت من بالا بیام.

- بابام؟

مارال گفت:

- بله، بابات! سه بار پام به پله رسید صدام کرد، یه بار گفت برو چای بریز

بیار، یه بار گفت کنترل تلویزیون و کجا گذاشتیم که آخرم از پشت خودش

پیدا کردم، یه بارم گفت شماره‌ی قبض‌ها رو بخون من پرداخت کنم.

زهرآ شونه‌اش و بالا داد:

- سمر باید مصمم بگه نمی‌خوام.

مارال به من پوزخند زد:

- آره، مصمم شو ولی اگر دایی چمدونت و دستت نداد من اسمم و عوض

می‌کنم.

شاک‌ی زهرآ رو نگاه کرد و ادامه داد:

- زهرآ برای چی شعار می‌دی؟ یه جور حرف می‌زنی انگار واسه این خانواده

## فصل اول ♦ ۴۷

نیستی! مادر تو کیه باباته؟ بابای من کیه مادرمه؟ یا مادر سمر زن دایی تکتیم  
چیکاره‌ی دایی بود؟ همه با هم فامیل بودن و هستن، کسی از خانواده جدا  
نیست.

زهرآ گفت:

- خوب چرا؟ ببخشید که می‌گم مارال خواهشا ناراحت نشو، اما اگر قرار بود  
جلوی جدایی‌ها گرفته بشه یا انتخاب‌ها اصلاح بشه که الان باید بابات  
کنارتون بود.

با چشم‌های درشت شده به زهرآ نگاه کردم.

زهرآ گفت:

- منظورم اینه که نسل ما باید جلوی اینو بگیره.

دو تا تقه به در زده شد، به مارال نگاه کردم، معلوم بود ناراحتیه و با قیافه‌ی  
جدی به زمین خیره شده بود. شالمو جلوتر کشیدم و گفتم:

- بله؟

زن عمو آمنه وارد اتاق شد. به زهرآ و مارال نیم‌نگاه کوتاهی کردم و از جام  
بلند شدم. زن عمو یه زن حدوداً چهل و پنج شش ساله بود، چشم و ابرو مشکی  
و پوست سفیدی داشت.

- سلام زن عمو.

با خونسردی و صبوری بهم نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم، بلا به دور.

من و بوسیدم. زن عمو منیژه که مادر یوسف و زهرآ بود هم وارد اتاق شد.  
قدش تقریباً کوتاه بود، چشم و ابروی قهوه‌ای تیره داشت. زن عمو که تا حالا  
روش و گرفته بود و چونه‌اش و کاور کرده بود، چادرش و باز کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- سلام.

باهام روبوسی کرد. گفتم:

- چیزی نیست، فقط بدنم کوفته است، دستم هم در رفته.

زن عمو منیژه گفت:

- دختر جون حواست کجاست؟

با چشمک و خنده، یه سقلمه به زن عمو آمنه زد و گفت:

- نکنه حواسش پیش بعضیا بوده، هان؟

سرمو زیر انداختم:

- داشتم می‌رفتم سر کار، دیرم شده بود.

مارال گفت:

- برای همین می‌گن عجله کار شیطونه.

آمنه گفت:

- مگه سر کار می‌ری؟

- کارورزی دانشگاهم.

زن عمو آمنه سر تکون داد و گفت:

- دیگه کارورزی که ساعت کار نمی‌خواد! چرا عجله کردی مامان جان؟

صدای در اومد. مارال گفت:

- بیایید بریم پایین، دیگه جا نیست کسی داخل بیاد.

زن عمو منیژه چادرش و جلو کشید و گفت:

- ببینم کیه، بگم داری پایین می‌آی.

درو باز کرد و گفت:

- خسرو می‌آد پایین، الان توی اتاق دیگه جا نیست.

عموخسرو خندید و گفت:

- حالا به من رسید جا نیست؟

زن عمو آمنه گفت:



- بریم دیگه، چرا ایستادید؟

- لباسم و عوض کنم می‌آم.

به لباسم نگاه کرد:

- می‌خواهی کمکت کنم؟

مارال گفت:

- نه زن‌دایی، من کمکش می‌کنم.

زن‌عمو لبخندی زد و گفت:

- لباست بدم نیست، خودت و اذیت نکن.

- نه.

با تردید به زن‌عمو آمنه و بعد به مارال که کنارش ایستاده بود نگاه کردم:

- آشور... اومد...

زن‌عمو با تعجب نگاهم کرد. ادامه دادم:

- اومد این‌جا، توی اتاقم، گفت...

زن‌عمو به جای تعجب لبخند گرمی زد و گفت:

- آهان، دستور از مقامات اومده؟ پس دیگه هیچی.

زن‌عمو بیرون رفت و درو بست. باز ما سه تا دختر توی اتاق موندیم.

زهرآ گفت:

- خوبه خودش دیدش و زده بعد گفته لباست و عوض کن پایین بیا.

مارال با خنده گفت:

- مامانش چه حالی کرد، سمر هم توضیح می‌ده آشور گفته.

سر تکون دادم، گردنم چه درد می‌کرد!

- آره، منه اسکل و بگو.

زهرآ گفت:

- با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی؟

## ۵۰ ♦ آشور

با تعجب به زهرا نگاه کردم.  
- چی می‌گی؟ از دهنم پریدا!  
زهرا ادامه داد:  
- الان فکر می‌کنند چقدر تو هم به پسرشون اهمیت می‌دی که گفته  
لباست و عوض کن، تو هم سریع عوض کردی.  
- چیکار کنم، عوض نکنم؟  
مارال با خنده گفت:  
- البته که راند دوم مبارزه‌ی آشور و یوسف هم می‌بینیم.  
زهرا شاکی گفت:  
- وا به یوسف چه؟  
مارال گفت:  
- از نظر آشور اون فقط نامحرمه، وگرنه سامان که نیست.  
زهرا گفت:  
- سامان اومده.  
مارال روی تخت نشست و پا روی پا انداخت و گفت:  
- خوب زن داداشش تصادف کرده، البته با زمین تصادف کرده.  
- وای! چقدر چرت و پرت می‌گید.  
یه لباس دیگه انتخاب کردم و به کمک مارال و زهرا پوشیدم. از اتاق بیرون  
اومدیم و به سمت پایین رفتیم. صدای همهمه می‌اومد، عمه فریبا درحالی‌که  
از آشپزخونه بیرون می‌اومد، ما رو دید و گفت:  
- می‌خوای بالشت بیارم زیر دستت بذاری؟  
- نه، خوبه عمه، دستت درد نکنه.  
همه متوجه‌ام شدند. سلام دادم.  
سامان بهم نگاه کرد و گفت:

- تو که سالمی!
- خندیدم و به دستم که از گردنم آویزون بود اشاره کردم.
- اینها، مصدومم.
- بابا همچین گفت برای سمر باید قربونی بدیم که من فکر کردم الان نصف شدی.
- خندیدم و عموبوران و بابا و عمه با اعتراض گفتند:
- خدا نکنه، زبونت و گاز بگیر.
- عموخسرو به میل کنارش که خالی بود اشاره کرد و گفت:
- عمو بیا این جا بشین، خدا به خیر کرد.
- همه رو از کار و زندگی انداختم.
- عموخسرو سرمو بوسید. نگاهم به یوسف افتاد که با لبخند بهم زل زده بود.
- بابا پرسید:
- کجا تصادف کردی؟ ان قدر ما رو ترسوندی که نپرسیدیم.
- نزدیک شرکت.
- این درس تو هم تموم نمی شه ما راحت بشیم، همهش باید تن و بدنمون توی رفت و آمد تو بلرزه.
- با خجالت و خنده گفتم:
- وا بابا مگه من بچه م؟ اتفاقه دیگه.
- به عمه که بالای سر بابا ایستاد بود نگاه کردم، نگران بهم خیره شده بود. تا نگاهم و دید گفت:
- با استادت صحبت کن ببین بقیه ی ساعت کارورزیت و می بخشه.
- سامان گفت:
- عمه مگه مهریه است؟
- مارال و زهرا و عموخسرو خندیدند. زن عمو منیژه گفت:

## ۵۲ ♦ آشور

- برو بگو این دست من خودش ده نمره داره.

عمه گفت:

- یعنی می‌خواهی باز اون شرکت بری؟

یکه خورده به عمه نگاه کردم، بیا! سوتی داد! یا خدا! با نگاه دنبال آشور

گشتم. قبل از این که پیداش کنم یوسف گفت:

- تا پایان ترم هنوز دو ماه مونده، اون شرکتتم نشه یه شرکت نزدیک خونه

براش پیدا می‌کنیم.

عمه گفت:

- حالا نمره‌ی قبولی هم از کارورزیت بگیری تمومه دیگه؟

سامان گفت:

- تک ماده بزن، استاده خانمه یا آقا؟

- آقا.

سامان با شیطنت گفت:

- خوب دیگه، از دست من کاری بر نمی‌آد.

همه خندیدند. زن عمو آمنه گفت:

- سامان!

با خنده لبش و گزید:

- زشته!

بابا گفت:

- نه! خودم می‌آم با استادش حرف می‌زنم.

- بابا دانشگاه، مدرسه که نیست.

به جمع نگاه کردم. دیدمش که کنار عموبوران، ولی عقب‌تر نشسته بود و

سرش توی گوشی بود. به مارال نگاه کردم. از نگاهم، چشم‌هایش به سمت

آشور برگشت.

زن عمو منیژه گفت:

- بچه‌ها کوچیکن، آدم می‌گه کی بزرگ بشن، بزرگ می‌شن می‌گیم قربون بچگی شون، حداقل نگرانی هامون و مسخره نمی‌کردن.

یوسف گفت:

- الان دکتره جا انداخته؟ کتفت و می‌گم.

زهرا به جای من جواب داد:

- آره، جا انداخت، یه جیغم کشید که شبیه صور اسرافیل بود، یهو توی بیمارستان همه ساکت شدن.

سامان با هیجان گفت:

- مثل توی فیلما که همه است یه صدا می‌آد همه ساکت می‌شن.

- به خدا! دکتره شوکه شده بود، می‌گفت این صدا از تو بود؟

بزرگ‌ترها خندیدند. آروم گفتم:

- درد داشت.

سامان گفت:

- دوستم چند بار کتفش در رفته، دیگه مدام در می‌ره، چند وقته ساکن آلمان شده، رفته بیمارستان دکتره گفته من بلد نیستم جا بندازم. این از جا انداختن کتفش فیلم داشته به دکتره نشون داده، دکتره ان‌قدر دستش و کشیده و زور زده که کتف اینو جا بندازه مچشم در رفته.

زن عمو منیژه خندید و خنده‌اش و سریع جمع کرد و گفت:

- وا بنده خدا!

عمو خسرو گفت:

- خوب ایران تیم پزشکیش بهتره.

- یعنی حالا کتف منم هی در می‌ره؟

سامان گفت:

- آره دیگه، باید برایش قلاده بگیری.

زهرا و مارال خندیدند. من با تعجب به سامان نگاه می‌کردم. ادامه داد:

- یه سری قلاده هم هست که جی پی اس داره، گم بشه می‌تونی پیداش کنی.

عموبوران گفت:

- سامان! ان قدر اذیتش نکن.

به جمع نگاه کردم. همه لبخند روی لبشون بود.

یوسف گفت:

- من یه نفرو می‌شناسم که دست و پا جا می‌اندازه، می‌خوای حالا یه بار

اون جا می‌برمت، هرکی رفته راضیه، طب سوزنی هم کار می‌کنه.

آشور با یه جور بی‌خیالی گفت:

- بهش می‌گن کایروپراتیک، هرکسی نباید انجام بده! یه رشته‌ی

دانشگاهی که بنا بر شناسایی مفاصل و عضلات درمان می‌کنند، کسی که

علمش و نداره و الکی سوزن به عصب‌ها بزنه کانال‌های بدن و به هم می‌ریزه.

از تکیه خارج شد و ادامه داد:

- کسایی که تجربی سوزن می‌زنند روی نقطه‌ی درد می‌زنند.

عموخسرو گفت:

- خوب باید روی نقطه‌ی درد بزنند دیگه!

آشور گفت:

- باید جواری کار بکنند که دردو از بدن خارج کنند، نه که به اندام دیگه

منتقل کنند، وقتی فقط دو تا عصب درگیر باشه درد از یه نقطه ممکنه به

نقطه‌ی دیگه منتقل بشه، باید یه فرد متخصص این کارو انجام بده، این

سوزن‌ها کانال‌ها و مجراهای عبور انرژی رو تنظیم می‌کنند.

آشور به یوسف نگاه کرد و گفت:

## فصل اول ♦ ۵۵

- سوزن‌ها پالس‌های خفیف الکتریکی به بدن منتقل می‌کنند که ممکنه توی عملکرد قلب بعضیا تداخل و اشکال ایجاد کنه، مخصوصا توی ضربان قلب! این آقایی که می‌گی مسلما توی بیمارستان کار نمی‌کنه.

به مارال که به زهرا خیره شده بود نگاه کردم، الان دوباره دعوا نشه!  
عموخسرو گفت:

- اینو که یوسف می‌گه من رفتم پیشش، یادتونه گردن درد داشتم، این خوب کرد دیگه.

عموبوران گفت:

- آخه این قضیه که توی بیمارستان نیست، خطرناکه.  
بابا گفت:

- ماشاءالله، آشور از همه چی سر درمی‌آره.  
سامان با خنده گفت:

- آره، شبیه گوگل!

همه خنده‌ای کوتاه به لب آوردند. به یوسف نگاه کردم، بدجور پکر شده بود. آشور هم صاف می‌آد توی پر این بنده خدا می‌زنه! یوسف سرش و بلند کرد. لبخندی بهش زد تا اخماش و باز کنه.

عموبوران پرسید:

- سامان گوسفند چی شد؟

سامان به عمو نگاه کرد و با تعجب گفت:

- گفتم فردا می‌رم دنبالش دیگه، خودم که چوپون نیستم سریع بپریم از توی گله یه چاق و چله‌ش و بیرون بکشم جلوی پاتون زمین بزیم.

بابا خندید و گفت:

- حالا عجله‌ای نیست.

عموبوران گفت:

- نه، باید خیلی زود عقیقه کرد.

سامان گفت:

- به جان بابا اگر عقیقه می‌خوای بکنی بگو من دنبال گوسفند نباشم.

عمه گفت:

- اِوا چرا؟

سامان گفت:

- من برم بگردم گوسفند پیدا کنم بیارم، قصاب بیارم، بعد آخرشم یه سیخ

دل و قلوه نخورم؟ همه رو بدیم مردم؟ خوب این چه کاریه؟ می‌خوای دل

من و آب کنی؟

عمو خندید و گفت:

- مگه توی قحطی افتادی؟ خوب برو مغازه دو سیخ دل و جیگر بخر بخور.

- اون که مزه نمی‌ده، گوسفند تازه ذبح شده مزه می‌ده.

آشور با تحکم گفت:

- خودم می‌گیرم.

سامان گفت:

- آره این طوری هم ثواب داره هم وظیفه‌ت و انجام دادی، به هر حال تو یه

سری وظایف داری که باید کم‌کم آماده‌ی اجراش بشی.

تنم انگار از تو گر گرفت، سرمو با اون گردن درد به زیر انداختم. چشم‌هامو

محکم روی هم فشار دادم. عمو خسرو خندید و گفت:

- سامان تو خیلی زرنگی، از هر موضوعی به نفع خودت استفاده می‌کنی.

بابا گفت:

- ببینم بعد داداشت سر خودتم بلبل زبون می‌شی؟

زن عمو منیژه گفت:

- ان شاء الله عاقبت به خیری همه‌ی جوون‌ها.



عمه نفس بلندی کشید.

- ان شاء الله.

عمه از جاش بلند شد و گفت:

- مارال پاشو کمک کن.

زن عمو از جاش بلند شد:

- فریبا چیکار داری، بگو من کمکت کنم.

زن عمو منیژه هم از جاش بلند شد:

- زهرا پاشو به عمهت کمک کنیم.

خانم‌ها همه به سمت آشپزخونه رفتند. بابا و عموبوران سر ضمانت یه نوع پکیج وارداتی، که خودشونم اون مارکو و کار نمی‌کردند، همچین بحث می‌کردند و بین هر جمله به عموخسرو می‌گفتند؛ «خسرو تو باشی این کارو می‌کنی؟ تو باشی می‌خری؟ تو باشی فلان مارکو و می‌ذاری اینو برداری؟ تو اگر ساختمون ساز بودی...؟» ان قدر هم بلندبلند حرف می‌زدن که سامان آخر سر گفت:

- حالا چرا ان قدر بلندبلند حرف می‌زنید؟ ما رو کر کردید.

خندیدم. سامان ادامه داد:

- عموخسرو دچار چندگانگی شخصیت شد ان قدر خودش و جای این و اون گذاشت.

من و یوسف خندیدیم. عموبوران گفت:

- پاشو به مادرت بگو یه استکان چای برای من بیاره.

سامان شاکو و یکه‌خورده به من نگاه کرد و من خندیدم.

- مامان؟ مامان؟ مامان!! گلوی بابا خشک شد ان قدر داد زد چای می‌خواد.

پدرامون بازم گرم حرف شدن. یوسف گفت:

- اونا توی آشپزخونه شورا گرفتن، نمی شنون.  
- من می آرم.  
سامان گفت:  
- به جان سمر اگه بذارم.  
خندیدم و گفتم:  
- تو جای بیار بودی که از این جا مامانت و صدا نمی کردی.  
سامان گفت:  
- می خوام تمرین کنی حرفی نیستا؛ ولی خدایی دلم نمی آد تو تصادف کردی.  
می خواستم نخندم، ولی لحنش یه مدلی بود که خنده ام می گرفت. تا بلند شدم یوسف گفت:  
- بشین، به زهرا می گم بیاره، تو دستت درد می کنه.  
- نه، دست راستم سالمه، می تونم بیارم.  
تا خواستم قدم بردارم، دیدم آشور با تهدید داره به یوسف نگاه می کنه! چرا این طوری می کنه؟! برادرش این همه حرف می زنه چپ چپ نگاهش نمی کنه، یوسف بدبخت تا تکون می خوره یا ضایعش می کنه یا می زندش یا جوری نگاهش می کنه انگار جرم کرده، جلوی در آشپزخونه ایستادم، عمه گفت:  
- چیه عمه؟ چی می خوای؟  
- عموبوران چای می خواد، یه چای بریزید من ببرم.  
مارال گفت:  
- تو که نمی تونی، من می آرم.  
عمه حرف مارال و تأیید کرد و گفت:  
- سمر! تو برو بالا یه کم استراحت کن.  
زن عمو آمنه گفت:

## فصل اول ♦ ۵۹

- آره مامان، تو برو بالا، دست و پات ضربه دیده می‌شینی، بعد شب تا صبح باید از درد بیدار بمونی.
- لبخندی تصنعی به زن عمو زدم.
- زهرآ گفت:
- می‌خواهی برو یه دوش آب گرم بگیر کوفتگی بدنت کمتر بشه.
- زن عمو منیژه گفت:
- راست می‌گی سمر جان، برو حموم سرحال می‌شی.
- عمه پرسید:
- می‌توننی تنها بری؟ کمک نمی‌خواهی؟
- نه خوبم، ان‌قدرها هم اوضاعم بد نیست.
- زن عمو آمنه گفت:
- برو سمر جان، تا این سوپ گرم بشه برات بیارم، توش و پراز آب قلم کردم، برای استخون خیلی خوبه.
- دستتون درد نکنه.
- زن عمو منیژه با خنده گفت:
- سنگ تمام گذاشته‌ها.
- آمنه گفت:
- بوران دیر خبر داد، وگرنه یه چیز مقوی‌تر می‌داشتم.
- از جلوی در آشپزخونه برگشتم و مارل درحالی‌که یه سینی چای بزرگ دستش بود از آشپزخونه بیرون اومد.
- ازم پرسید:
- می‌خواهی پیام؟
- نه، تیر که نخوردم، یه دوش می‌تونم بگیرم.
- کار داشتی به موبایلم زنگ بزنی، سرو صداست، صدام بزنی نمی‌شنوم.

## ۶۰ ♦ آشور

- باشه، دستت درد نکنه.

مارال چای جلوی عموبوران گرفت. عمو گفت:

- دستت درد نکنه دایی.

سامان با خنده گفت:

- توش چهارتخم می‌ریختی، نه که داد حرف می‌زنه حنجره‌شون خش برداشته.

عموبوران برگشت چپ‌چپ به سامان نگاه کرد و گفت:

- کم ما رو دست بنداز پسر.

- چی؟ نمی‌شنوم بابا! کرمون کردی انقدر داد زدی!

مارال سینی به دست غش‌غش به اداهای سامان می‌خندید. داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتم، آشور پشت به پله‌ها بود، اما یوسف که روبه‌روی پله‌ها نشسته بود؛ با نگاهی گرم بدرقه‌ام می‌کرد. یوسف خیلی مهربون و آروم بود. همیشه در کنارش حس اطمینان خاطر داشتیم، برعکس آشور که حس ترس و دلهره بهم می‌داد.

حموم توی اتاق خودم بود، یه حموم هم توی هال بود که فقط بابا ازش استفاده می‌کرد، ولی من و عمه و مارال از حموم اتاق من استفاده می‌کردیم. در اتاق و قفل کردم و حموم رفتم. صحنه‌ای که کاووس می‌خواست بهم نزدیک بشه از جلوی چشم‌هام دور نمی‌شد. تنم می‌لرزید. حس بدی داشتیم، حسی که با گریه کردن می‌تونستم تخلیه‌اش کنم. ازش متنفر بودم، حس حسرت این‌که زمان به عقب برنمی‌گشت تا همون موقع برگردم و توی صورت کاووس بزنم برای من طعم آتیش جهنم رو داشت!

خودم و سرزنش می‌کردم، من باید می‌زدمش، من باید از حقم دفاع می‌کردم. از خودم بیشتر از کاووس عصبانی بودم. ته دلم می‌خواستیم آشور بفهمه و اون شرکت و روی سرش خراب کنه، اما عقلم می‌گفت نباید بذارم

کسی بفهمه.

تمام طرف چپ بدنم کبود بود، یا خراش همراه با خون مردگی داشت. می‌دونستم تازه از فردا دردام شروع می‌شه، باید خودمو جمع و جور کنم وگرنه حتی اگه هیچ‌کس نفهمه آشور می‌فهمه و خون به پا می‌کنه. از حموم بیرون اومدم و تنمو خشک کردم. به سختی لباسام و پوشیدم. گردن و کتفم خیلی درد می‌کرد. سرمو با حوله بستم، چشم‌هام می‌سوختند. از توی آینه به خودم نگاه کردم. زیر چونه‌ام، سمت چپ صورتم، زخمی بود. پیشونیم هم همین‌طور! علتش آینه که با سمت چپ بدنم روی زمین افتاده بودم.

چشم‌هام کاسه‌ی خون بود، خدا نکنه من دو قطره اشک از چشمم بیاد، چشم‌هام یه جووری قرمز می‌شن انگار خار توی چشمم رفته. چشم‌هام ورم کرده بود و خط مژه‌ی پلک زیریم هم قرمز بود، دو سه تا نفس عمیق کشیدم. وقتی نفس می‌کشیدم طرف چپ بدنم درد می‌گرفت. انگار نفسام به این سمت آسیب دیده وصل بود.

قفل در اتاق و باز کردم و روی تختم طاق‌باز خوابیدم. به سختی پتوی مسافرتی که روی تختم بودو روی خودم کشیدم. اصلا اون صحنه‌ی لعنتی یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. ای کاش پایین بودم، حداقل اون جا حواسم پرت می‌شد. خدایا کمکم کن این دردو تحمل کنم. چطور به خودش اجازه داد این کارو بکنه؟ لعنت خدا بهش، لعنت خدا به جون هرکسی که هم‌ذات کاووس! چشم‌هام باز پر از اشک شده بود. کاش مامانم پیشم بود، شاید اون طوری وقتی بغلم می‌کرد آروم‌تر می‌شدم، اما حالا باید توی تنهاییم اشک بریزم.

صدای در اومد، پشت به در دراز کشیده بودم، بدون این‌که جواب بدم در باز شد. برگشتم بینم کیه، همین که وارد شد قلبم از هول فرو ریخت. به

خودم نهیب زدم چشم‌هام! چشم‌هام و الان می‌بینم!  
 تمام نگاه اون چشم‌های گرگی مانندش چشم‌های من شد، حتی توی اون  
 فاصله هم می‌تونستم خودم و توی چشم‌های کریستالیش ببینم. اشکام و با  
 دست سالمم پس زدم و سعی کردم از جام بلند بشم. ظرف غذا توی دستش  
 بود. وارد اتاق شد و پشتش درو بست. نگاهم به در خیره موند، چرا همه تا  
 وارد اتاق می‌شن درو می‌بندند؟  
 ظرف غذا رو روی پاتختی گذاشت و بالا سرم ایستاد. از همون بالا نگاهم  
 می‌کرد.

داشت با چشم‌هاش درونم و اسکن می‌کرد و فکر می‌خوند. نگاهم و ازش  
 گرفتم، باید پاشم برم درو باز کنم! تا پتو رو پس زدم و خواستم پام و زمین  
 بذارم جلوتر اومد و ساق پاش به پایین تختم مماس شد. پام روی هوا موند،  
 عقب‌تر رفتم و متعجب و یکه‌خورده نگاهش کردم!  
 جدی نگاهم می‌کرد و عضلات صورتش منقبض شده بود. آرام‌تر از همیشه  
 گفت:

- اومدی بالا گریه کنی؟

- نه، حمو... حموم بودم، واسه شامپوئه.

بی‌حوصله با سکوت نگاهم کرد و حرفم و خوردم، بهم فهموند که دارم  
 چرت می‌گم، با لحن قبلی آمیخته به کینه گفت:

- پشت سرم به من چی می‌گید؟ گورت (گرگ به ترکی)؟

متعجب‌تر نگاهش کردم. ادامه داد:

- می‌خوای از خصلتشون بهت بگم؟ گرگ‌ها هیچ‌وقت گول نمی‌خورن،  
 طعمه‌ی هیچ چیز قرار نمی‌گیرن.

بدون پلک زدن نگاهش می‌کردم. مغزم هیچ دستور و پیغامی نمی‌داد و  
 فقط به آشور زل زده بودم. کمی سرش و کج کرد، وقتی گردنش و به سمت

## فصل اول ♦ ۶۳

شونه‌اش کج می‌کرد و به من زل می‌زد یعنی داره توی سرش نقشه زیر و رو می‌کنه به هدفش برسه.

- من... من بهت این صفت و ندادم.

لبخند کمرنگی زد و سرش و صاف کرد.

- من ناراحت نیستم، اجدادمون با گرگ‌ها زندگی می‌کردن، مگه نشنیدی داستان دده قورقودو؟

به در نگاه کردم.

- آشور! در...

- حرفام یادت می‌ره؟

به خودم جرئت دادم و گفتم:

- تو... تو، وقتی می‌تونی این‌جا باشی که رسماً و شرعاً نسبتی باهام داشته

باشی، الان نداری! پس بیرون برو یا درو باز کن و جلوی در حرفت و بزن.

لبخندی بهم زد:

- اگر تو بخوای و دوست داری می‌تونم همین امشب رسمیش کنم.

با تردید از وقاحتش نگاهش کردم، جسورتر از قبل گفتم:

- کی گفته که دوست دارم؟ من هیچ‌وقت جوابی بهت ندادم.

آشور با سکوت مرموزی نگاهم کرد. قلبم تندتند ضرب گرفته بود. وقتی

اون طوری نگاهم می‌کنه تمام من خوفی می‌شه که توصیفش برای خودم سخته.

- فکر نکن بهت اجازه می‌دم گزینه‌ای داشته باشی! اگر الان جواب حرفت و

نمی‌دم چون خاطرت برابیم عزیزه و گرنه جسارت حرفت توی گوشم می‌مونه،

بهت گفتم تو رو با باباتم تقسیم نمی‌کنم. من از تو دنبال جواب نیستم، ولی

جواب تو منم.

با همون ژست غریبش ایستاد و نگاهم کرد. از حرفش اخم کردم و یه قدم

عقب تر رفت. فکر کردم می‌خواه بیرون بره. یه قدم دیگه عقب رفت. به در نگاه کردم. منتظر بودم به طرف در بره، با چشمش به غذا اشاره کرد و بدون این‌که برگرده همون‌طور که روش به من بود با پاش صندلی پشت سرش و پیش کشید و دستاش و از قلاب کمرش خلاص کرد، بدون این‌که نگاه ازم برداره روی صندلی نشست. من از پرویش فقط خیره نگاهش می‌کردم!

پاهام و از تخت پایین گذاشتم. باید بیرونش می‌کردم. تا خواستم بلند بشم صدای در اومد. به در نگاه کردم. وای! الان اونی که پشت دره می‌گه آشور توی اتاقشه، درو هم بستند، با نگرانی به آشور نگاه کردم. آشور با همون حالت قبلی، بدون کوچک‌ترین استرسی، گفت:

- بله؟

متعجب بهش چشم دوختم، مطمئن بهم نگاه کرد و گفت:

- یه چیز درست و حسابی سرت کن.

از جا بلند شد، یه چیز درست سرم کنم؟! من حوله روی سرمه، اگر قرار بود چیزی سرم کنم باید جلوی تو سر می‌کردم، چی فکر می‌کنه؟! فقط یه کم لای درو باز کرد، نمی‌دیدم کی پشت دره، شالم و از روی چوب لباسی برداشتم و جایگزین حوله کردم. با حرص چادرو از توی کمد در آوردم. جلوی کسی که باید حجاب داشته باشم دقیقا آشوره! چادرم و سر کردم. آشور درو بست و برگشت، داروهام توی دستش بود.

- زهرا بود، داروهات و آورد.

نگاهش نمی‌کردم. به سمت در رفتم. کاووس بس بود. درس عبرت بود اصلا. قبل این‌که به در برسم خودش به در تکیه داد، بدون این‌که نگاهش کنم گفت:

- می‌ری می‌شینی غذات و می‌خوری، باید دارو بخوری.

- می‌خوام برم پایین با بقیه غذا بخورم.



- تو تا وقتی برای من تعریف نکردی چی شده جایی نمیری.  
بهش نگاه کردم.

- برای چی باید برات توضیح...

سرش و با صورت جدی و پرجذبه‌اش جلو آورد که باعث شد یه قدم به عقب برم و حرفم و قورت بدم. عصبی شده بودم یاد کاووس توی مغزم بود و داشت کلافهام می کرد. دست سالمم و به سرم گرفتم و ازش رو برگردوندم. آشور با لحن کوبنده‌ای گفت:

- جلوی شرکت تصادف کردی، فردا خوره می شم می افتم به جون هرکسی که حتی یک بار از جلوی در اون شرکت رد شده.

با وحشت نگاهش کردم. صورتش قرمز شده بود. چه چهره‌ی ترسناکی داشت!

- وای به حالت بگن و بشنوم اون جا تصادف نشده.

خواست بره که هول زده صدایش کردم:

- آشور؟

دستش روی دستگیره‌ی در موند. توی جاش ایستاد و با بغض و گریه گفتم:

- تصادف نبود... نبود!

فقط گردنش به سمتم برگشت. نیم رخش و می دیدم. نگاه به خون نشسته‌اش از جلوی شونه‌اش به سمتم بود. چی گفتی؟! تنم یخ کرد، چی

گفتی سمر؟! کاووس و می کشه! حالا می خوای چیکار کنی؟

به سمت تخت رفتم و لبه‌ی تخت نشستم و بیچاره‌وار نگاهش کردم. به سمتم برگشت و چشم‌هاش و ریز کرد و منتظر بهم خیره شده بود. به گوشه و کنار زمین نگاه کردم. چی بگم؟ چی بگم؟! قاتل می شه، قاتل می شه، می دونم. یوسف و سر هیچ و پوچ زد. حالا کاووس و می خواد چیکار کنه؟

- خودم... خودم و پرت کردم.

رنگش از سرخی رد شد. ابروهایش در هم گره خورد و سرش و گیج تکون داد.

- یعنی چی خودم و پرت کردم؟

- نمی... نمی خوامت.

این بی رحم ترین جمله ای بود که می تونستم بگم.

آشورو دیدم که فروریخت، این و از رنگ و روش می شد فهمید، رنگش زرد شد. رگ های کنار گردنش متورم شده بود. قلبم داشت از دهنم بیرون می زد. اگر فریاد می زد فریادش شبیه سونامی عمل می کرد. اتاق و روی سرم خراب می کرد. بهش گفتم خودم و پرت کردم که باهات ازدواج نکنم، این و گفتم؛ این و گفتم! ولی حتما این و می فهمه که کجا پرت کردم که فقط بدنم کوفته شده و کتفم در رفته. چشم هاش شبیه دریای طوفانی بود؛ دریایی که آسمونش سرخه و آبی آیش خروشان و مواجه.

فکش از حرص می لرزید. قفسه ی سینه اش از خشم خس خس می کرد. جای کاووس من و می کشه؟!

با تمام قدرت، با مشتت که کنار پاش گره زده بود، به در اتاق کوبید. از ترس جیغ زدم و سرم و پایین آوردم، با دست سالمم روی سرم حفاظ کردم. سریع درو باز کرد و رفت، سرم و بالا آوردم و به در نگاه کردم، مشتت وسط در اتاق و سوراخ کرده بود. صدای همهمه می اومد؛ یه عده من و صدا می کردن و یه عده آشور رو.

بابا و یوسف، درحالی که نفس نفس می زدند، جلوی در اتاق اومدند و شوکه به من نگاه کردند. خوبه چادر روی سرمه، بقیه هم بالا اومدن.

بابا پرسید:

- چی شد سمر؟

با بغض به بابا نگاه کردم. سامان گفت:

- چی گفتی؟

- من چیزی نگفتم.

اشکم از گوشه‌ی چشمم فروریخت. سامان با حرص، درحالی‌که می‌رفت، گفت:

- فقط تو می‌تونی ان‌قدر عصبانیش کنی که درو سوراخ و دستش و زخمی کنه... تو!

با گریه به بابا و یوسف، که نگران بهم خیره شده بودند، نگاه کردم.

- من کاری نکردم، چیزی نگفتم.

عمه شوکه گفت:

- پس... پس چرا... چرا...

به مارال نگاه کردم، مارال هم به زهرا نگاه کرد. زهرا گفت:

- شاید یکی بهش تلفن کرده عصبی شده، آره سمر؟

یوسف گفت:

- بهتره بعدا حرف بزنی، الان وقت خوبی نیست.

عموبوران رو دیدم که از اخم صورتش رو مچاله کرده بود و باخشم به زمین

نگاه می‌کرد. زن‌عمو آمنه نگران گفت:

- آقا بوران بیا بریم دنبالش. کجا رفت؟ دستش خون می‌اومد.

نگران به مارال و زهرا نگاه کردم. زهرا سرش و به طرفین تکون داد و

پرسشگر بهم خیره شد.

عمه گفت:

- مارال یه لیوان آب براش بیار.

عموبوران با همون اخم روی صورتش گفت:

- جهانگیر ما می‌ریم بعدا حرف می‌زنیم.

عموبوران و زن عمو آمنه رفتند. من فقط گریه می‌کردم چرا این طوری کرد؟! مردا که بیرون رفتن عمه گفت:

- بگو ببینم چی شده.

به عمه با همون بغض نگاه کردم. عمه سرش و به تأیید این که حرف بزدم تکون داد.

- گفتم نمی‌خوامت.

عمه به گونه‌اش چنگ زد.

- خاک بر سر من! برگشتی به خودش گفتم؟ دختر مگه عقل تو سرت نیست؟

مارال رو به زهرا کرد و گفت:

- زهرا خانم تحویل بگیر! دیدی؟ این طوری می‌شه.

زن عمو منیژه پرسید:

- چی شده مگه؟

مارال گفت:

- زهرا به سمر گفت بگو نمی‌خوام، مصمم شو، فلان شو، طرف آشوره! خوبه

اون لگدی که به یوسف زد به سمر نزد، وگرنه الان دو تا سمر داشتیم که از وسط دو نیم شده بود.

زن عمو منیژه با ترس گفت:

- یوسف و زد؟ یوسف من و؟ کجا؟!

عمه گفت:

- مارال! چه زدنی زن داداش؟ شوخی می‌کردن.

زهرا گفت:

- نمی‌خوادش، مگه زوریه؟

عمه با تشر گفت:

## فصل اول ♦ ۶۹

- زهرا! عمه تو می‌خوای بین دوتا برادر جنگ بشه؟! سمر بیست‌ودو ساله نامزد آشوره!

- عمه! ما دخترها عقل داریم، چرا باید تسلیم نظر بزرگ‌ترها بشیم؟  
مارال گفت:

- چطوره با دخترهای فامیل تظاهرات راه بندازیم و شعار بدیم مرگ بر دیکتاتور فامیل.

زهرا شاکی گفت:

- چرا مسخره‌بازی درمی‌آری؟ جز اون دخترها تو هم هستی، تو نمی‌خوای خودت برای زندگیت تصمیم بگیری؟ اصلا شاید یکیمون هیچ‌وقت نخواد ازدواج کنه.

منیژه گفت:

- زهرا! دخترم الان چه وقت این حرفاست؟

مارال با حالت تمسخر گفت:

- دینت کامل نمی‌شه.

زهرا با حرص گفت:

- انقدر مسخره نکن، تو رو هم می‌دن به دیوونه‌ی شماره دو.

عمه با چشم‌های گرد گفت:

- دیوونه‌ی شماره‌ی دو کیه؟

مارال گفت:

- سامان!

عمه اخم کرد:

- آفرین! باریک الله به شما دخترها.

منیژه گفت:

- جای این حرفا که دین خدا رو وسط حرفاتون مسخره کنید، چاره‌اندیشی

## ۷۰ ♦ آشور

کنید، آشور گذاشته رفته.

حالا چطوری بگم برای این که قضیه‌ی تصادف و ماست‌مالی کنم این حرف از دهنم پریده، البته حرفم دور از واقعیت نبوده.

زهرآ گفت:

- رفت که رفت، دو روز زانوی غم بغلش و بعدش فراموش می‌کنه.

مارال گفت:

- زن دایی؟ به زهرآ وعده وعیدی دادید؟

زهرآ گفت:

- مارال؟ من از تو تعجب می‌کنم، تو از ما بزرگ‌تری، دختر مستقلى

هستی، چرا تن به خواسته‌ی آبا و اجدادی می‌دی؟

عمه گفت:

- یعنی چی؟ زهرآ خانوم تو مگه نمی‌دونی مردم بیرون چطوری‌اند؟ حداقل

بچه‌های ما زیر چشممون بزرگ شدند، می‌دونیم سر چه سفره‌ای بودن و زیر

سایه‌ی کی قد کشیدن، آدم مگه بچه‌های گلش و به مردم می‌ده که حیف

باشن؟

زهرآ گفت:

- عمه شما دیگه با این موضوع مخالفت نکن.

مارال گفت:

- بله بله، مخالفت نکن، چون تو خودت با پسر خاله‌ای ازدواج کردی که ده

ساله متارکه کردی.

با حرص به زهرآ نگاه کرد و ادامه داد:

- حق حرف زدن نداری.

عمه دست راست مشت شده‌اش و به حالت عمودی جلوی دهنش گرفت و

گفت:

## فصل اول ♦ ۷۱

- ااا نسل شما حیا رو خوردید دنبال آبروید؟  
مارال و زهرا با نگاه همدیگه رو تهدید می کردند. من بی صدا با بغضی که از سر جریان کاووس داشتم نگاهشون می کردم.  
زن عمو منیژه گفت:  
- برای چی تو هر چیزی دخالت می کنی؟ شما هر چقدر هم تحصیل کرده و مستقل باشید باز پدر و مادرتون بهتر صلاح شما رو می دونن.  
زهرا به مادرش نگاه کرد:  
- پس چرا خدا به ما عقل داد؟  
- شما مو می بینید و بزرگ ترها پیچش مو.  
زهرا گفت:  
- همه می دونیم آشور اخلاقش مزخرفه، چرا سمر باید به خواسته‌ی عمویوران تن بده؟  
زن عمو چشم‌هاش و برای زهرا براق کرد و گفت:  
- زهرا! به ما ربطی نداره، هرکی مسئول زندگی بچه‌ی خودشه، بیا بریم.  
آنج زهرا رو گرفت و زهرا رو که داشت غر می زد از اتاق بیرون برد. عمه چپ‌چپ به مارال نگاه کرد و گفت:  
- بی حیا.  
- من بی حیام؟ زهراست که می گه اگر ازدواج فامیلی خوب بود الان بابات پیشتون بود.  
عمه با اخم و حرص گفت:  
- حالا دیگه تو و زهرا عقل کل شدید؟  
مارال با تعجب به من نگاه کرد و گفت:  
- مگه من می گم؟ می گم زهرا می گه، من که طرف شمام.  
عمه با اخم نگاه از مارال گرفت و به من خیره شد.

- فکر کردی پسره علاف توئه؟ چهار سال قبل اومدن و تا پای بله برونه رسید با گریه و زاری و هق هق به بابات گفتی درس بخونم و همین آشور بود که گفت عمو درس بخونه، یادت رفته؟ نداشت کسی جلوی خواسته تو بگیره، بابات که می گفت خونه ی خودت درس بخونه، آشور گفت صبر می کنم، اینه دستمزدش؟! افتادی شهرستان، بابات گفت شهرستان نمی شه، راه دور درس خوندن نمی شه، اما آشور اومد گفت آزاد درس بخونه، جلوتر از بابات برای پیشرفت تو حرف می زد.

به جای مشت آشور که روی در بود اشاره کرد و ادامه داد:

- این جواب محبتشه؟ باید از راه دبیرستانت می گرفت می بردنت؟

با چشم های خیس به مارال نگاه کردم. مارال ناراحت روی صندلی نشست.

- چرا من و باید انتخاب کنند؟

عمه گفت:

- سمر این آتیشی که به پا کردی عاقبت نداره، داداش بوران و به جون جهان می اندازی، می دونی که دین و ایمون بوران آشوره و دین و ایمون این فامیل بورانه.

عمه از اتاق بیرون رفت. مارال اومد من و به آغوش کشید.

- مارال؟

نگاهم کرد. گفتم:

- فهمیده تصادف نیست، از ترسم گفتم خودم و پرت کردم. گفت برای

چی؟ گفتم برای این که نمی خوامت.

مارال شوکه، بدون پلک زدن، نگاهم می کرد.

- دیوونه ای؟

- دروغ نگفتم، نمی خوام.

- اگر نمی خوای هم باید به دایی جهان بگی که بزرگ ترها این حرفا رو



بزنند.

- مگه به حرف ما اهمیتی می‌دن؟

- مسئله اینه که آشور بنا بر سنت‌ها نیست که تو رو می‌خواد، آشور

دوستت داره! ببین.

به در اشاره کرد:

- این در برای خواست دله نه اجبار باباش یا رسم و رسوم اجدادی.

- من نمی‌خوام، تو می‌دونی.

- می‌دونم، ولی همه رو راضی کنی آشور راضی نمی‌شه.

نامید به مارال نگاه کردم.

- به مامانم نگو سر چی به آشور گفتی نمی‌خوامت، حتی به زهرا هم نگو.

ظرف غذا رو از روی پا تختی برداشت.

- یه کم غذا بخور.

- الان چیزی از گلوم پایین نمی‌ره.

بابا از پایین صدا زد:

- سمر؟ سمر؟

با تردید به مارال نگاه کردم، سرش و تکون داد.

- مامانم گفته.

بابا در اتاق و باز کرد و گفت:

- سرت صدمه دیده؟

یکه خورده به بابا نگاه کردم.

- این حرفا چیه به آشور گفتی؟

به عمه که پشت سر بابا بود نگاه کردم. عمه سرش و به طرفین تکون داد و

بابا با عصبانیتی که کنترلش می‌کرد گفت:

- سمر! نفرستادم دانشگاه که بعد از چهار سال من و روسیاه آشور و

## ۷۴ ♦ آشور

برادرم کنی، تخمِ نخواستن و از دهننت بنداز.

- بابا!

بلند گفت:

- بحث نکن سمرا!

با بغض گفتم:

- نمی‌خوای من خوشحال باشم؟

- تو کنار آشور خوشبخت می‌شی، آشور هیچ ایرادی نداره، تو یه ایراد ازش بگو؟ تو کل فامیل تکه.

- تکه یا شما تک می‌بینید؟ آشور بد اخلاقه، بی‌رحمه، از اخلاقش خوشم

نمی‌آد، از ظاهر و تیپش خوشم نمی‌آد، امروز توی بیمارستان یوسف رو زد.

بابا یکه خورده به عمه نگاه کرد.

- زد؟! برای چی؟

عمه گفت:

- نه شوخی...

شاکی گفتم:

- عمه! چرا دروغ می‌گی؟ زدش.

بابا پرسید:

- چرا زد؟

- دیوونه‌ست دیگه، دیوونه‌ست.

عمه گفت:

- یوسف هم یقه‌ش و گرفت.

- یوسف؟ یوسف برای چی؟

مارال گفت:

- آشور گفت آدم باید حواسش به مالش باشه، بعد با یوسف دست به یقه

شدن.

بابا شاکی گفت:

- دستش درد نکنه!

یکه خورده به مارال نگاه کردم.

- یوسف بی جا کرد یقه شو گرفت، مگه حرف بدی زده؟ حقشه!

- بابا می شنوی من چی می گم؟

بابا گفت:

- یوسف برای چی یقه شو گرفت؟

- وایسته نگاهش کنه؟ تازه یوسف نزدش، آشور با لگد توی پاش کوبید،

بعد هم سر یوسف و به تشک تخت چسبوند.

بابا گفت:

- یوسف اون جا چیکار می کرد؟ جلوتر از من و بوران اومده که چی؟

با چشم های گرد به بابا نگاه کردم. عمه سرش و به طرفین تگون داد. صدای

پیام گوشیم اومد. مارال که طرف میز بود به سمت گوشیم سرک کشید. اول

با تعجب نگاه می کرد، بعد سریع گوشیم و برداشت و به صفحه اش نگاه کرد.

بلند شدم گوشیم و ازش گرفتم و به صفحه نگاه کردم. دیدم یوسف نوشته؛

«خوبی؟ نگرانت شدم.»

با تردید و گنگ به مارال نگاه کردم. عمه گفت:

- کی بود؟

گوشیم و پایین تر گرفتم و سریع پشتم بردم.

- هیچی! چیزه... زهرا بود، فحش داد.

- غلط کرد، دختره ی بی ادب بی حیا.

بابا به عمه نگاه کرد، عمه ادامه داد:

- برگشته به اینا گفته اگر ازدواج فامیلی خوب بود الان عمویژن پیش عمه

فریبا بود، حالا دیگه زهرا خانم مصلحت نشونمون می‌ده؟

بابا با اخم گفت:

- با داداش خسرو حرف می‌زنم، انگار دیگه کنترلی روی دختر و پسرش

نداره.

مارال زیر لب گفت:

- بیا پای اونا رو وسط آوردی برای ماجرای که ازش بی‌خبرند.

بابا با اخم سرتاپامو نگاه کرد.

- غذا و داروهاتو بخور.

بابا و عمه بیرون رفتن، مارال با هیجان و کشیده گفت:

- یه، این چی می‌گه؟

به گوشیم اشاره کرد و با تردید گفت:

- نکنه... نکنه یوسف هم...

- یوسف هم چی؟

- می‌گم نکنه یوسف هم دوستت داره.

- یه سؤال ساده پرسیده!

- نگرانتم چی؟ اون ابراز احساساتی که بعد سؤال کرده چیه؟

- رفتن؟

- آره رفتن دیگه، از پایین که پیام نمی‌ده، جواب بده.

- ولش کن.

- از نگرانی سر به بیابون نذاره.

خندید. با اخم و ناراحتی گفتم:

- مارال واقعا خندهت می‌گیره؟ ببین چه اوضاعی شده.

مارال شونه بالا داد:

- ما چطور نفهمیدیم آشور چرا یقه‌ی یوسفو گرفت، شاید هم باید بگم

یوسف یقه‌ی آشورو گرفت.

به مارال خیره نگاه کردم. مارال دقیق‌تر نگاهم کرد.

- نکنه خبر داری؟

- از چی؟

- از یوسف!

- مارال تو تقصیر نداری‌ها، چون الان نمی‌دونی حال من چیه! صبح یه عوضی در لباس یه آدم متشخص و موجه می‌خواست بهم دست‌درازی کنه و من نتونستم از خودم دفاع کنم، می‌دونی حالم چیه؟ شبیه یه آدمیه که دهنش و دوختن و در برابر حقش سکوت کرده، از خودم عصبانی‌م! از اقبالم، از این‌که به ازدواج با آشور مجبورم می‌کنند، از این‌که بابام ممکنه با برادرش دربیفته ناراحتم! الان شبیه یه کوه دردم.

مارال با ناراحتی نگاهم کرد. از جاش بلند شد و اومد کنارم نشست و منو به آغوشش کشید.

- می‌دونم، ببخشید.

## فصل دوم

هفده روز بود که آشور رفته بود و کسی نمی‌دونست کجاست. نه شمال بود و نه دوستی داشت که بخوان از اون سراغش و بگیرن. گوشیش هم خاموش بود. عموبوران داشت دیوونه می‌شد و زن‌عمو آمنه هم داشت دق می‌کرد. انگار آشور مرده بود، همه عزا گرفته بودن. به بابا کارد می‌زدی خورش در نمی‌اومد. خیلی خودش و کنترل می‌کرد که بهم حرفی نزنه. عمه هم عذاب وجدان گرفته بود و می‌گفت:

- تو رو من تربیت کردم، چه کم‌کاری‌ای کردم که تو ان‌قدر بی‌رحم شدی؟ کم‌کم حتی منم نگران‌ش شده بودم. هر وقت هر جا می‌رفت حداقل عمو اینا خبر داشتند. تو سال‌های اخیر به من زنگ می‌زد، اما توی این هفده روز، از وقتی از خونه‌مون رفته، دیگه خبری ازش نبود، نه توی شرکت و نه توی باشگاهش کسی ازش خبری نداشت. سامان شبیه ردیاب شده بود. یوسف می‌گفت داره همه جا رو دنبال آشور می‌گرده. از اون شب که دیگه جواب پیام یوسف رو ندادم، بهم پیام نداده بود. می‌دونستم به خاطر اون شرایط بلبشو اون پیامو برام فرستاده بود.

## فصل دوم ♦ ۷۹

اون روز توی دانشگاه، سر کلاس نشسته بودم، حالم بعد از دو هفته و نیم خیلی بهتر شده بود. با این که اون روز لعنتی توی شرکت و کاووس هر روز جلوی چشمم بود، ولی سعی می‌کردم با وضعیت پیش اومده همه چی و توی سرم هندل کنم. سر کلاس به گوشیم نگاه کردم، آشور کجا بود؟ اگر بلایی سرش می‌اومد همه از چشم من می‌دیدند.

به اسمش روی گوشی نگاه کردم. جای آشور به اسم «آشوب» ذخیره‌اش کرده بودم. چه آشوبی به پا کردی آشور! توی این هفته روز همه‌اش به خودم گفتم آشور عادت به رفتن داره و می‌آد، اما هیچ‌وقت این‌طوری نرفته بود. نگران به پنجره نگاه کردم. نکنه یه وقت کاری کنه! یه وقت تصادف کرده باشه بعد عمو من و می‌کُشه! سامان دو هفته است درس و کارو ول کرده و داره شهرهای شمال و دربه‌در دنبال آشور می‌گرده. ویره‌ی گوشیم اومد. شونه‌ام از تکون گوشی پرید. به گوشیم نگاه کردم. سامان نوشته بود: «سمر برادرم و پیدا نمی‌کنم.» از جام بلند شدم و از کلاس بیرون اومدم. شماره‌ی سامان و گرفتم. با اولین بوق جواب داد. نگران گفتم:

- سامان؟

- مادرم داره دق می‌کنه سمر.

زد زیر گریه. دلم هزار تیکه شد. صدای خفه‌ی گریه‌اش و شنیدم، با همون حال گفتم:

- بهش زنگ بزن سمر، تو رو خدا بهش زنگ بزن. اگر یه وقت گوشیش روشن کنه و شماره‌ی تو رو ببینه حداقل می‌فهمیم حالش خوبه، چون به تو زنگ می‌زنه تا بدونه چرا زنگ زدی، سمر؟ سمر؟

- بله؟

- مادرم حالش بده، آشورو پیدا نمی‌کنیم.

- زنگ می‌زنم.

آروم و کوتاه گفت:

- ممنون.

گوشی رو قطع کرد و به گوشیم خیره شدم. گوشیش هفده روزه خاموشه، اگر جواب بده چی بگم؟! چی بگی؟! خوب معلومه نگرانش شدیم، مادرش حالش بده، بابا دیشب می‌گفت؛ «عموبوران یک هفته است انبار نرفته، داداش داره از نگرانی دیوونه می‌شه، اگر آشور پیداش نشه من چطوری تو روی داداشم نگاه کنم؟»

انگشتم و رو شماره‌ی آشور گذاشتم. اون‌ور خط سکوت محض بود، همه‌ی وجودم گوش شده بود. حتی چشم‌هامم جای دیدن می‌شنیدند که چه صدایی از اون‌ور خط می‌آد. نفسم و توی سینه‌ام حبس کرده بودم. «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.»  
ناامید نفسم و فوت کردم.

- سمر؟

قلبم هری ریخت. برگشتم دیدم کاووس پشت سرم ایستاده. با چشم‌های خیره نگاهش کردم. قلبم از جا کنده شد و یاد اون لحظه‌ها افتادم. تنم یخ کرد. عقب‌عقب رفتم. دستام می‌لرزیدند. صدام توی گوش خودم پیچید؛ «خودم و پرت کردم چون نمی‌خوامت.»

چشم‌هام کاووس و تار می‌دید. پشتم به در کلاس خورد. سریع برگشتم و در کلاس و باز کردم، داخل پریدم و درو بستم. استادم با تعجب بهم نگاه می‌کرد. تنم از داخل می‌لرزید. عرق سرد روی پشتم نشسته بود. استادم که یه خانم پخته بود از جاش بلند شد. دست لرزونم و به زور بالا آوردم و آب دهنم و قورت دادم تا گلوی خشکم کمی تر بشه.

استاد پرسید:



- حالت خوبه؟!

سر تکون دادم و خیلی تند به سمت صندلیم رفتم. هم کلاسی هام متعجب نگاهم می کردند. روی صندلیم نشستم و کیفم و بغلم گرفتم. تو دانشگاه! ازش می ترسم! باید زنگ بزنی یکی دنبالم بیاد، بابا؟ نه نه! به یوسف زنگ می زنی، سریع به یوسف پیام دادم؛ «یوسف سلام، می شه لطفا بیای دانشگاه دنبالم؟»

پیامو که فرستادم، به خودم نهیب زدم، الان سوءتعبیر بشه چی؟ تو هیچ وقت از یوسف نخواستی باهات هیچ جا همراه بشه، الان یهو بیاد دنبالم؟! یوسف جواب داد؛ «حتما، کلاست ساعت چند تمام می شه؟»

«نگاه کن! حتی جواب سلامتتم نداده، ان قدر که با عجله جواب نوشته. شاید سلامم و ندیده! چرا نپرسید برای چی باید پیام دنبالت؟! نباید بهش پیام می دادی.» دلم به شور افتاد. «حالا بذار دنبالم بیاد می گم مزاحم دارم، یه چیزی می گم.» «از همون چیزا که به آشور گفتمی و رفت گم و گور شد؟!» براش نوشتیم؛ «یک ساعت دیگه»

«باشه، یک ساعت دیگه اون جام.»

کاش به مارال زنگ می زدم، مارال سرِ کاره، وای خدا!

استاد گفت:

- ساواشیب؟

سر بلند کردم. استاد پرسید:

- حالت خوبه؟ اگر می خواهی بری مشکلی نیست.

با هول گفتم:

- نه نه استاد، خوبم.

استاد چند لحظه بهم نگاه کرد و بعد به سمت تخته برگشت. همه ی حواسم بین کاووس و آشور و یوسف پرت شده بود. نمی فهمیدم چی درس

می‌ده؟ چی می‌گه؟ کلاس چی هست؟ من حضور غایب داشتم.

چهل‌وپنج دقیقه از پیامم گذشته بود که یوسف نوشت؛ «من پایینم.» از پنجره به بیرون نگاه کردم. با چشمم دنبال یه پرشیای مشکی بودم. دیدمش که از ماشین پیاده شد. یه شلوار تیره با پیرهن مردونه‌ی روشن پوشیده بود. پیاده شد و به ماشین تکیه داد. حداقل این که خیالم بابت حضور کاووس راحت شده بود. حالا به یوسف چه توضیحی بدم؟! تو رو خدا سمر فقط خراب نکن!

کلاس که تموم شد، یه کم صبر کردم تا چندتا از همکلاسی‌هام بیرون برن و من همراه اونا، توی شلوغی سالن، بیرون برم تا یه وقت کاووس منو تنها گیر نیاره. سرمو به زیر انداختم، چادر عربیم رو جمع کردم و سریع از پله‌ها پایین رفتم.

قلبم به شدت می‌کوبید. دلم می‌خواست از اونایی باشم که وقتی یه مرد بهشون حرف می‌زنه طرفو می‌شورند و کنار می‌دارند، ولی من این‌طوری نبودم. من از دست‌درازی اون ترسیدم، از قباحتش می‌ترسم. من این‌طوری بار اومدم. من و همیشه از غریبه‌ها ترسوندن، من می‌تونم با سامان بخندم، چون بابا همیشه می‌گفت؛ فامیل بهت آسیب نمی‌رسونه. می‌تونم به یوسف اعتماد کنم، چون بابا من و از همه ترسونده. از دزد، از مردایی که فریب می‌دن، از وقتایی که بدونه یکی مزاحمه و باهش دعوا راه انداخته. به من یاد نداده از حقم دفاع کنم، یاد نداده محکم باشم. نگفته ممکنه یه روز یه مرد کنارت نباشه، من چطوری گارد بگیرم و نذارم بهم آسیب برسونه.

از در ورودی دانشگاه بیرون اومدم، یوسف تا منو دید از تکیه خارج شد و لبخند گرمی بهم زد. مضطرب نگاهش می‌کردم؛ آشور این اطراف نباشه! الان باید فکر اینو بکنی؟!

مستأصل‌تر به دوروبر نگاه کردم. چشمم دنبال یه ۲۰۷ نوک مدادی اسپرت

## فصل دوم ۸۳

بود. جلوی دانشگاه خیلی شلوغ بود. دقت کن، دقت کن! یوسف می‌کشه‌ها.  
می‌گه گفتی من و نمی‌خوای که با یوسف قرار بذاری؟  
بی‌عقل! بی‌عقل! خوب به بابا زنگ می‌زدی می‌گفتی دل درد دارم، دنبالت  
می‌اومد. نگران می‌شد! به عمه زنگ می‌زدی! وای عمه این بار صاف می‌ره کف  
دست بابا می‌ذاره.

- سمر؟

یوسف نگران جلو اومد.

- خوبی؟!؟

به یوسف نگاه می‌کردم. چشم‌های سبز عسلی تیره‌اش دلواپس‌یش و بهم  
اعلام می‌کرد. ته‌ریشی که گذاشته بود از همیشه بلندتر بود. لبخندی زد و  
گفت:

- سمر خوبی؟! می‌خوای دکتر بیرمت؟

- نه! سلام!

- سلام! دنبال چی می‌گردی؟

- گفتم... یه وقت آشور این‌جا نباشه.

با سکوت نگاهم کرد. قرنیه‌ی چشم‌هاش پرسشگر توی حدقه‌ی نگاهم  
می‌چرخید.

- نمی‌خوام دعوا بشه.

- برای چی دعوا بشه؟

- مثل بیمارستان.

- نگران نباش، آشور این‌جا نیست.

- از کجا می‌دونی؟

- چون من بیست دقیقه است که این‌جام، اگر بود تا حالا جلو می‌اومد.

دوباره لبخندی زد و ادامه داد:

- بیا سوار شو، رنگت چرا ان قدر پریده؟ ازش می ترسی؟ من اون روز توی بیمارستان نخواستم تو وضعیت تو جوابش و بدم وگرنه نمی تونست من و بزنه. تو رو خدا اینو! اون لگدی که توی پات زد، به قول مارال، تاندون های پای ما قطع شد. دستت و تا کجا پشتت غلاف کرده بود، چطوری می زدی؟ تو مسابقات یک بار یه جوری حریفو زد که از مسابقه اخراج شد. نه که خطا بزنه، اما ضرب دستش وحشتناک بود.

در ماشین و برام باز کرد. به گوشیم نگاه کردم؛ نه پیامی اومده بود و نه زنگی خورده بود. باز از پنجره به اطراف نگاه کردم. یوسف هم داخل ماشین نشست و گفت:

- دیگه کلاس نداری؟ یا عصر داری؟

- نه ندارم، ببخشید گفتم بیای.

لبخندی زد و درحالی که ماشین و روشن می کرد گفت:

- خوشحالم کردی.

فکر کنم گاوت زاییده! دو قلو، چرا این طوری می گه؟ حالا شاید منظورش این نیست! اگر سامان بود این و می گفت؟ نه، سامان اول بسم الله می گفت چیزی شده؟! براش توضیح بده یه وقت حرف مارال درست درنیادا!

- راستش موقع اومدن به دانشگاه یکی دنبالم راه افتاده بود، گفتم دوباره

موقع برگشت نینمش، اگر هست ببینه یکی دنبالم می آد بره، به بابا هم...

بهش نگاه کردم. خیلی عادی رانندگی می کردم و به حرفام گوش می داد.

- خوب کردی به عمو نگفتی، توی این وضعیتی که آشور ساخته بهتره

نگران تو نباشه.

بهم نگاه کرد.

- هر وقت به من بگی می آم دنبالت، اگر بخوای می آم می برمت دانشگاه و

برمی گردونمت، این طوری کسی جرئت نداره مزاحمت بشه.

- خیلی ممنون، نه، لازم نیست. امروز هم شرمندت شدم.  
اخمی تصنعی کرد:
- سمر من غریبه‌ام؟! این چه مدل حرف زدنه؟ می‌دونی تو چقدر مهمی؟  
اگر اون سر شهر هم بودم سر یک ساعت می‌اومدم.  
به زور لبخند زدم:  
- ممنون.
- دست به سینه شدم و کف دست راستم و به گونه‌ام چسبوندم و به بیرون  
خیره شدم. واویلا، این حرفاش بو می‌ده، دخترها اینو سریع می‌فهمندا!  
- ساعت دوئه، می‌خوای بریم یه جا ناهار بخوریم؟  
- چی؟!  
«یا خدا! طبیعیه بابا! پسرعموته دیگه. آخه چرا قبلا این طوری نبوده؟ مثلاً  
مارال و تاحالا دعوت کرده!» با عجله جواب دادم:  
- عمه منتظرمه، بریم خونه ناهار بخوریم.  
لبخندی زد و گفت:  
- باشه؛ هنوز نگران آشوری؟!  
- آشورا!  
به گوشیم نگاه کردم و آروم‌تر گفتم:  
- سامان زنگ زد، حالش خوب نبود، گریه می‌کرد، دلم خیلی سوخت،  
می‌گفت آشورو پیدا نمی‌کنم، مادرم داره دق می‌کنه، تقصیر منه.  
- این چه حرفیه؟! آشور با این کارا داره جلب توجه می‌کنه، می‌خواد زهر  
چشم بگیره.  
- آشور می‌رفت، ولی همه می‌دونستن کجاست.  
- واسه همین می‌گم داره جلب توجه می‌کنه، می‌خواد همه رو نگران کنه  
به جون تو بندازه که مجبور بشی باهش ازدواج کنی.

نامید به بیرون نگاه کردم:

- این کارا رو هم نکنه مجبورم.

- تو نخوای کسی نمی‌تونه وادارت کنه.

به یوسف نگاه کردم:

- داداش زهرایی دیگه! شما دوتا نشون شده‌ی کسی نیستید، برای همین

براتون راحتی.

- وقتی تو این طوری می‌گی معلومه که مجبورت می‌کنند، چون تو تسلیم

هستی.

- اگر من با آشور ازدواج نکنم، بابا و عموبوران به اختلاف می‌افتند.

- یعنی برادریشون به جواب آره یا نه تو بستگی داره؟

به گوشیم نگاه کردم:

- می‌دونی که عموبوران خدای دوم باباهامونه.

- من دارم می‌گم تو نباید تسلیم بشی.

- اگر آشور بلایی سرش بیاد چی؟

یوسف زد زیر خنده:

- تو فکر کردی آشور عاشق سینه چاکه؟ آشور فقط یه خودخواهه که

می‌خواد حرفش به کرسی بشینه.

به یوسف نگاه کردم. ادامه داد:

- چون همه رو بنده‌ی خودش بکنه، نمی‌بینی عموبوران چطوری در مقابل

کاراش سکوت می‌کنه.

به بیرون خیره شدم. آره، آشور خودخواهه. همه رو بنده‌ی خودش می‌بینه،

پس چرا این همه وقت هیچ خطایی نکرده؟ تو از کجا می‌دونی، شاید دوست

دختر هم داشته. آشور خیلی باهوشه و هم خیلی خاص و هم قیافه‌اش خیلی

خوبه، چرا باید پای تو بشینه؟ اون مشتت که تو در اتاقم زد تمام معادلاتم و به

هم می‌ریخت.

به گوشی نگاه کردم و یاد سامان افتادم. من دوست ندارم باهانش ازدواج کنم، اصلا الان دوست ندارم ازدواج کنم، چرا یوسف داره زیر آبش و می‌زنه؟!

- این رسم مسخره باید یه جا قیچی بشه.

بهش نگاه کردم. گفت:

- منظورم این اجباره، اگر دو نفر همدیگه رو دوست دارن که خوبه، مهم

نیست غریبه یا فامیل، ولی این اجباره، خوب نیست.

- عموخسرو هم بالاخره شما رو وادار به ازدواج فامیلی می‌کنه.

- نه هرکسی! کسی که من یا زهرا انتخاب کنیم.

پوزخند زدم:

- کاش منم برادر داشتم تا پشتم باشه.

نیم‌نگاهی بهم کرد.

- من پشتتم، ولی خودتم نباید تسلیم بشی.

بهش نگاه کردم و سریع گفتم:

- نه نه، نمی‌خوام شر بشه، نمی‌خوام نفاق بیفته.

- از چی می‌ترسی؟ از قهر عموبوران؟ اصلا قهر کنه هوم؟ چی عوض

می‌شه؟

- بابام چی یوسف؟ بابام جونش به عموبوران وصله.

- اشتباه می‌کنه، تو رو قربونی خواسته‌ی برادرش می‌کنه؟ تو حق انتخاب

داری. اکی! با فامیل باید ازدواج کنی، چون به غریبه‌ها اعتماد ندارن، باشه!

ولی کسی که تو انتخاب کنی.

«سمر دیدی گفتم بو می‌آد! بوشم اصلا خوب نیست، بوی دعوا می‌آد.» به

خونه رسیدیم و هم‌زمان بابا هم رسید. متعجب نگاهمون کرد. هول شده

گفتم:

- یوسف و توی راه...

- من رفتم دنبالش عمو.

متعجب به یوسف نگاه کردم.

بابا گفت:

- خیره! تو چرا رفتی عمو جان؟

- مشکلیه دنبال ناموسم برم؟

بابا با چهره‌ی متفکر و جدیش گفت:

- نه عمو جان، مشکلی نیست، ولی دیگه زحمت نکش.

- ناراحت می‌شید؟

بابا عمیق و عاصی شده نفسی کشید و گفت:

- می‌دونی که آشور حساسه.

- شما صاحب اختیارش هستید.

انگار سطل آب سرد روی سرم ریختن، این چی می‌گه؟! بابا خیره شده، با

چشم‌های برزخی، به یوسف نگاه کرد.

بابا گفت:

- بر منکرش لعنت، ولی این دختر اسم روشه.

- عمو من کوچیک‌تر از این حرفام، ولی شما یه رفتاری می‌کنید انگار سمر

عقد آشور شده. آشور هم شما و عموبوران و بازیچه‌ی خودش کرده، الان دو

سه هفته است کجاست؟ قهر کرده؟ همه رو زابراه کرده که چی و ثابت کنه؟

شما رو بترسونه؟ که اگر حرف روی حرفش بزنید خودش و نیست و نابود

می‌کنه؟

صورت بابا سرخ و عصبی شد، با هول آرنج بابا رو گرفتم و بابا با حرص

گفت:

- رفتی دنبال دختر من و این حرفا رو زیر گوشش خوندی که زبونش برای



حرمت من و داداشم دراز بشه؟ جای آشورو خالی دیدی؟ این دختری یا به آشور می‌دم یا توی همین خونه نگهش می‌دارم و تمام!

بابا میچ دستمو گرفت و دنبال خودش به سمت خونه برد. به یوسف نگاه کردم که با اخم و تعصب از حرف بابا بهمون خیره شده بود، بابا زیرلب با حرص و غضب گفت:

- می‌خواهی آبروی من و ببری؟ یوسف از کجا اومد؟

با تعجب گفتیم:

- بابا!

ایستادم و به جیر بابا هم ایستاد و با اخم نگاهم کرد.

- چرا این طوری بهش گفتی؟ یوسف همون نسبتی رو باهام داره که آشور و سامان دارن، مگه عموخسرو برادرت نیست؟ مگه نه که یوسف پسر... بابا با تشر و محکم گفت:

- یوسف پسرعموته، پسرعمویی که آشور روش حساسه.

- شما از کجا می‌دونی آشور روش حساسه؟!

- اگر حساس نبود توی بیمارستان نمی‌زدش، اگر آشور تو رو با یوسف ببینه چی فکر می‌کنه؟ فکر می‌کنه بهش گفتی نمی‌خواست و بین تو و یوسف حتما چیزی هست که نامزدت و پس می‌زنی و یوسف دنبالت می‌آد. با چشم‌های مستأصل و پریشون به بابا نگاه کردم.

- بابا؟! کدوم نامزد؟!

بابا خیره نگاهم کرد و شاکی گفت:

- دخترم تو شوخیت گرفته؟! می‌خواهی من و سخته بدی؟ می‌خواهی من و

پیش برادرم خار و ذلیل کنی؟

- من با آشور ازدواج کنم شما رو سربلند می‌کنم؟ یعنی درس خوندن و

نجیب بودن و سر به راه بودنم هیچ کدوم باعث سربلندی شما نشده؟

بابا بهم نزدیک‌تر شد و شمرده گفت:

- من قول دادم، به برادر و برادرزاده‌م قول دادم، حرف زدیم و قرار گذاشتیم، می‌خوای من و نابود کنی؟ اونم با پسر یه برادر دیگه‌م؟! یکه‌خورده گفتم:

- بابا من به یوسف کاری ندارم! چرا بهم تهمت می‌زنید؟  
- به تو نمی‌زنم سمر، ولی یوسف و دیدم، دیدم توی چشم‌هاش یه سمر بود و یه دنیا!

انگار من و استپ کرده بودند، همین‌طوری به بابا نگاه می‌کردم. شمرده شمرده گفت:

- حتی وقتی هوای این شهر هم واسه جیگر گوشه‌ی من عوض بشه من می‌فهمم سمر، می‌دونی چرا؟ چون من پدرم! پدری که تمام دار و ندار و آرزوش همین یک دختره.

با رنجش گفتم:

- بابا! یوسف برای من مثل برادرمه.

- یوسف چی؟ بعد زنگ می‌زنی اون دنبالت بیاد؟

- کی گفت من گفتم؟

- یوسف به خودش جرئت نمی‌ده سرش و پایین بندازه دنبال تو بیاد، تو بودی که اجازه دادی تا این‌جا پیش بره.

- مگه فامیل من نیست؟ هم‌خون من نیست؟ چرا نباید...

بلند و عاصی شده گفت:

- نامزد داری دختر، نامزدی که یه کاری کردی گذاشته رفته.

- نرفته، می‌خواد با این کارها جلب توجه کنه.

بابا یه جووری انگشت اشاره‌اش و به سمتم گرفت، سرم عقب رفت و متعجب نگاهش کردم.

- این حرف یوسفه! اینا رو توی گوشت خوند؟  
با خشم بهم خیره شده بود.
- چرا حرفای یوسفو می‌گی؟
- مگه دروغ می‌گم؟ کجا رفته؟ اصلا برای چی رفته؟
- چون بعد این همه انتظار بهش گفتم نمی‌خوامت!  
پوزخند زدم:
- این بچه‌بازی‌ها چیه بابا؟! این هندی‌بازی‌ها چیه؟!  
- آشور با همه فرق داره، با یوسف، با سامان، با همه‌ی اونایی که دوروبرت بودن و تو می‌شناسیشون.  
سر تکون دادم:
- آره آره! کاش شبیه بقیه بود، حداقل من و مجاب می‌کرد اگر مورد علاقه‌م نیست ولی می‌تونه خوشبختم کنه.
- من شرفم و به میون می‌ذارم که از آشور بهتر هیچ‌کس نیست.
- اینه آشور شما؟ که با یه حرف بزنه در افاق من و ان‌قدر...  
با دست اندازه‌ی سوراخ درو نشون دادم و گفتم:
- سوراخ کنه و بذاره بی‌خبر بره؟ فکر نمی‌کنه مادرش داره دق می‌کنه؟  
پدرش که جونش به این پسر وصله داره دیوونه می‌شه؟! بابا من تنها اطمینانی که به آشور ندارم همین، آشور هیچ‌وقت یه خُلق معین نداره، یه روز ابری، یه روز طوفانی، یه روز آروم، نمی‌تونم... نمی‌تونم درکش کنم.
- کی این بلا رو سرش آورده؟  
یکه‌خورده و متعجب گفتم:
- من؟!  
گوشی بابا زنگ خورد، بابا به گوشیش نگاه کرد. شاکی گفتم:
- واقعا که بابا!

بابا با اخم تماس و برقرار کرد:

- بله... خوب بفرستید انبار، چرا به من زنگ زدید؟!

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- ساعت یک و نیمه، الان زنگ زدی می‌گی حسابم خالیه؟

سرمو به طرفین تکون دادم و به سمت خونه رفتم. تا به در رسیدم عمه درو برام باز کرد.

- سلام.

عمه پرسید:

- چی شده؟

- عمه تو رو خدا از بابا بپرس، واقعا دیگه این قضیه من و به ستوه آورده.

به سمت اتاقم رفتم و گوشی رو از جیبم درآوردم. دیدم یوسف پیام داده. وسط پله‌ها ایستادم و پیامو باز کردم. «سمر خوبی؟ عموجهان حرفی بهت زد؟» برایش نوشتم؛ «خوبم، مشکلی نیست.» پیامو فرستادم و پله‌ها رو ادامه دادم، به در اتاق نرسیده، سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم جواب داد؛ «می‌خوای با عموجهان صحبت کنم؟»

با تعجب دو سه بار پیامش و خوندم، چه صحبتی می‌خواد بکنه؟! «چه صحبتی؟!»

منتظر به گوشی نگاه کردم. یه کم طول کشید تا جواب بده. وارد اتاقم شدم و لباسامو عوض کردم. به گوشیم نگاه کردم، هنوز جواب نداده بود. ابرو هامو بالا دادم. تو رو خدا یوسف تو دیگه... پیامش اومد؛ «در مورد آشور و این قول و قرار مزخرفی که با عموبوران گذاشتن.»

عاصی شده نفسمو فوت کردم. آره! همه منتظرن تو حرف بزنی و قانع بشن. با حرص برایش نوشتم؛ «فکر کردی حرف بزنی بابام چی می‌گه؟ می‌گه یوسف حق با توئه؟»

## فصل دوم ◆ ۹۳

- «باشه، من حرف نمی‌زنم، ولی شاید بابام بتونه قانعش کنه.»  
- عموخسرو خودش یه سر جریانه! خودش و دخالت نمی‌ده، چون حق و به بابام و عموبوران می‌ده.  
- من باهش حرف می‌زنم قانع بشه و عموجهان و از خر شیطون پیاده کنه.  
- یوسف ممنون که به فکر می، ولی فکر نمی‌کنم جواب بده.  
- تو اگر بخوای من این کارو انجام می‌دم و تمام تلاشمو می‌کنم. من کوتاه نمی‌آم، باشه؟

یکه خورده به گوشیم نگاه کردم. کوتاه نمی‌آم؟! صدای بابا تو گوشم پیچید که گفت؛ «اما من توی چشم‌های یوسف یه سمر و یه دنیا دیدم!» ناخن شستم رو از پهنا به دندان گرفتم و به یوسف فکر کردم. یاد تولدم افتادم، پارسال تولدم زهرا زنگ زد و گفت یه کافه‌ی خوب پیدا کرده، از اون مدل کافه‌هایی که من خوشم می‌آد، پر از گل و حوض و ماهی که باید با هم بریم. من و مارال قبول کردیم و سه تایی قرار گذاشتیم و رفتیم. تا وارد شدیم آهنگ تولدت مبارک و گذاشتن و یه گوشه‌ی کافه هم کلی تزئین تولد بود. پر از بادکنک‌های هلیومی و قلب قرمز، روی میز هم پر از گلبرگ‌های رز همراه با کیک که روش پر از شمع تولد بود. یوسف هم بالای میز ایستاده بود. پشت سر ما آشور و سامان هم اومدن. من و مارال کلا هنگ بودیم. البته من کلی ذوق کردم، چون تا حالا کسی سوپرایزم نکرده بود و فکر می‌کردم این نقشه‌ی همه‌شون بوده. ولی بعدا فهمیدم یوسف به زهرا گفته یه کافه‌ی خوب پیدا کردم، من به سامان و آشور می‌گم، تو هم مارال و سمرو بیار. نگو که تولد گرفته بود. آشور... آشور رو کارد می‌زدی خونس در نمی‌اومد، اما سامان خیلی عادی برخورد کرد. زهرا با خنده گفت؛ «خیلی بدجنسی یوسف، چرا نگفتی؟» مارال گفت؛ «آره، می‌گفتی ما هم کادو هامون و می‌آوردیم.» سامان گفت؛ «ما خودمون کادویییم، مگه نه سمر؟! کی همچین دختر عمو و پسر عموهای باحالی

داره؟» من با ذوق کف دستامو به هم چسبونده بودم و زیر چونه‌ام گرفته بودم و به کیکی که روش عکس خودم بود نگاه می‌کردم. برام این حرفا مهم نبود، حتی قیافه‌ی آشور هم مهم نبود، کل تولد حتی یه نگاه هم بهش نکردم، چون نمی‌خواستم تولد کوفتم بشه. یوسف یه ساعت خیلی قشنگ برام خریده بود که هنوز توی دستمه!

مسلمنا که این کارو الکی نکرده بود، ولی من اصلا بهش فکر نکردم، شاید چون توجیه کردم که می‌خواستسته خوشحال بشم، چون من مادر ندارم! من به یوسف به چشم برادر نگاه می‌کردم، سامان هم همین‌طور، اما آشور رو نمی‌شد به هیچ چشمی نگاه کرد، آشور فقط مأمور عذاب بود، تازه پارسال هم هیچ کادوی تولدی بهم نداد، این چه جور عشقیه؟! خودخواه دیوانه!

عمه در اتاقم و باز کرد و منو از خاطراتم بیرون کشید.

- بیا نهار بخور.

- بابا اومد بالا؟

- آره اومد، برای چی یوسف دنبالت اومده بود؟

- عمه تو رو خدا بازجویی رو برای وقتی بذار که مارال اومد، چون اون موقع هم باید یه دور دیگه توضیح بدم.

عمه با اخم به قد و بالام نگاه کرد و گفت:

- عمه جون با این روش هیچی درست نمی‌شه، بدتر برادرها به جون هم می‌افتند. آشور هم به جون یوسف می‌افته.

دستاش و به حالت تسلیم بالا گرفت:

- از من گفتن بود، من نمی‌خوام تو اذیت بشی، ولی فکر نکن آشور گذاشته

رفته‌ها، آشوری که من می‌شناسم نه میدون و خالی کرده، نه رفته. آشور توی خلسه‌اش می‌ره، ولی برمی‌گرده؛ شبیه سپاهی که تجدید قوا کرده باشه.

- خلسه‌ی آشور همیشه جایی بود که همه ازش خبر داشتن، الان

کجاست؟ حالم از رفتاراش بهم می خوره.

بابا از پایین صدا زد:

- فریبا؟ آجی؟

- بله؟

- من برم جلوی در داداش اومده چک و ازش بگیرم.

عمه درحالی که از اتاق بیرون می رفت رو به بابا گفت:

- داداش بوران اومده؟ بگو بیاد نهار، سفره انداختم.

صدای پیام گوشیم اومد. به گوشیم نگاه کردم. دیدم یوسف یه علامت

سؤال خالی فرستاده. نوشتم؛ «اکی.»

گوشی رو یه کناری انداختم و از جام بلند شدم تا از اتاق بیرون برم، اما

صدای موزیکی رو از پنجره ای اتاقم شنیدم. اتاق من از نظر معماری ساختمون

جایی قرار داشت که پنجره اش به پشت ساختمون و خیابون باز می شد.

موزیکش و قبلا شنیده بودم، ولی توجهم و به خودش جلب کرد. یه جوری که

توی جام ایستاده بودم و تمام حواسم تبدیل به حس شنوایی شد.

«آخر من و به باد داد

رویای باز اومدنت

زندون تو آشنا کرد

با عطر دوری زدنت

پنهون نشو هی

روی برنگردون

دیوونه می شم

این رسمش نبود که

عاشق کنی و نمونی پیشم

تو خوابم نمی دیدم

### که زندگیم وقف تو باشه<sup>۱</sup>»

سر بلند کردم. خیره به در مشت خورده نگاه می‌کردم. تمام من اعلام می‌کرد آشوره! به سمت پنجره پا تند کردم و پنجره رو باز کردم. ان قدر هول بودم که حتی یادم رفت هیچی روی سرم نیست. به کوچه نگاه کردم. هیچ‌کس اون وقت ظهر توی کوچه نبود! خونه‌های پشت ساختمون ما همه شمالی و بلند بودن و ممکن نبود موزیکی از اون جا پخش بشه و صداش تا این جا بیاد، صدا از کجا بود؟! به سمت پایین خم شدم، ته‌سیگار روشنی روی زمین افتاده بود، آشوره، آشور این جاست! سیگار؟! آشور سیگار می‌کشه؟! نمی‌دونم!

پنجره رو رها کردم و چادرمو از روی چوب‌لباسی برداشتم و به سمت پایین دویدم. بابا و عموبوران توی حیاط حرف می‌زدند و عمه هم با غصه بهشون خیره شده بود. من و که دیدند هرسه متعجب نگاهم کردند.

عمه پرسید:

- سمر؟! کجا؟!!

- پشت خونه، زیر پنجره‌ی اتاقم.

بابا گفت:

- سمر! سمر!

خونه رو دور زدم و به پنجره‌ی اتاقم رسیدم. سیگار روی زمین بود. صدای گاز ماشین اومد. سر بلند کردم و دیدمش، همون ۲۰۷ نوک مدادی با رینگ اسپرتش. ته ماشین و دیدم که توی خیابون اصلی پیچید، ولی مطمئن بودم که آشوره. ماشین کجا بود؟ صدای موزیک از توی ماشین می‌اومد، حتما جایی که این درختای چنار بزرگ و کهن‌سال جلوی دیدم و گرفته بودند

<sup>۱</sup> هوروش بند - مهدی دارابی



## فصل دوم ♦ ۹۷

گذاشته بود. خم شدم و از روی زمین سیگار قهوه‌ای نیم‌سوخته‌اش و برداشتم. توی تهرانه! به خودم نهیب زدم برای چی پایین دویدی؟ چرا اومدی؟! وارفته به کوچه نگاه کردم و بعد با حرص سیگارو به سمت جوی آب پرت کردم. صدای بابا رو شنیدم که گفت:

- سمر؟

به سمت بابا و عمو که منتظر و پرسشگر نگاهم می‌کردن برگشتم، نگاهم به عموبوران خیره موند. بابا گفت:

- چرا اومدی؟

- آشور این‌جا بود؟

- آشور؟ بهت زنگ زد؟

عمو با هیجان گفت:

- دیدیش؟ صدات کرد؟!

- این‌جا بود، ماشینش و دیدم که از سر کوچه رفت، سیگارش این‌جا افتاده بود.

به زمین اشاره کردم. عموبوران جدی و شاکی نگاهم کرد و گفت:

- آشور سیگار می‌کشه؟ خودت و مسخره کردی یا ما رو؟

محو شده به عمو نگاه کردم. گفت:

- سمر این حرکاتت و یادم نمی‌ره، چهار سال صبر کرد که تو دانشگاه بری و جلوی دست و پات و نگرفت، هر کاری خواستی کردی، من دیدم آشور تحمل می‌کرد، حالا بعد این همه وقت این جوابت بود؟! یه حرفی بزنی که بی‌نام و نشون بذاره بره؟ می‌دونی زن عموت توی چه حالیه؟

- عمو مگه من چیکار می‌کردم که آشور تحمل می‌کرد؟

چشم‌هاش و روی من زوم کرده بود، انگار نگاهش تیر داشت و توی بغض من فرومی‌رفت، حتی عینکش هم مانع این نگاه سرسختانه نمی‌شد.

- چیکار می‌خواستی بکنی که نکردی؟ دانشگاه رفتی، با دوستان سفر رفتی، به اسم دانشگاه هر دفعه اردوی این‌ور و اون‌ور رفتی، ما کی همچین چیزی توی خانواده داشتیم؟ با مارال هر دفعه و هر هفته خونه‌ی یه دوست یه شب موندید، من کاری به مارال ندارم، اون مختاره، خودش می‌دونه و فریبا ولی تو شرایطت فرق داشت.

- چه فرقی؟!

بابا شاکی گفت:

- سمر؟!

- من اختیاریم دست بابامه.

عموبوران با تحکم گفت:

- بابات و آشور! این رفتار نتیجه‌ی کوتاه اومدن آشوره، من این‌و از چشم جهان نمی‌بینم، انقدر روت زیاد شده که حالا می‌گی اختیاریم دست بابامه؟ سمر اگر چیزی بهت نمی‌گم برای این‌که فردا که آشور برگرده بدونه و بفهمه حرفی بهت زدم و اشکی از چشمت اومده به اسمم که هیچ، به صفتتم نگاه نمی‌کنه.

بغض کرده، نفس رنجیده‌ام و توی سینه‌ام فرو بردم.

- عمو دیگه چی می‌خواهید بگید؟ برای این وصلت فقط نظر شما و آشور مهم بوده.

بابا با تشر گفت:

- سمر؟ حواست به حرف زدنت باشه، برگرد خونه، زود باش.

- بابا من...

بابا با اخم غلیظ‌تری گفت:

- گفتم زود باش.

چادرم و جلوتر کشیدم و از کنارشون رد شدم. «گریه نکنی‌ها! مگه من

برده‌ام؟ فقط آشور مهمه؟ من و چطور می‌نگاه می‌کرد. عمو هیچ‌وقت این‌طوری رفتار نمی‌کرد، انگار من بی‌ارزش‌ترین موجود روی زمینم، بابا جای این‌که پشت من دربیاد می‌گه حواست باشه چی می‌گی! تو بابای منی، بابای من! چرا عموبوران سنگ آشورو به سینه می‌زنه ولی بابای من یه جمله نمی‌گه داداش دخترم حق انتخاب داره. مگه عهد بوقه؟ چرا این خانواده توی سنت‌ها گیر کردن؟ نه به خودشون امان دادن و نه به بچه‌هاشون می‌دن.» عمه سریع از آشپزخونه بیرون اومد و با هول گفت:

- سمر؟

بغضم ترکید و با گریه گفتم:

- مگه با پسر خاله‌ات ازدواج نکردی؟ کو؟ کجاست؟ مگه سرت زن نیاورد؟ با کی بود؟ با زن بهترین دوستش؟ چرا؟ مگه تو فامیلش نبودی؟ مگه کم عاشق هم بودید؟ چرا زندگی تون پایدار نشد؟ پس اگر این معادله‌ی ازدواج زوری و اجباری خانوادگی توی این خاندان خطا داده می‌تونه برای منم خطا باشه! عمویژن رفت عشق و حالش و کرد، بعد از پنج سال به پات افتاد، مگه دل تو صاف می‌شه؟ مگه دل تو و مارال و نشکوند؟ مگه الان دلت خون نیست؟ پس چرا آتش بس نمی‌کنند؟ چرا بابا نمی‌گه داداش نمی‌خوام سمر بشه فریبا که غصه بخوره و توی جوونی از بین بره؟ شبایی که دلش می‌گیره حتی روش نمی‌شه جلوی دخترش گریه کنه، چون قربانی یه خواسته‌ی خانوادگیه! عمویژن و کی انتخاب کرد؟ مگه عموبوران انتخاب نکرده؟ چرا پس الان خوشبخت نیستی؟ چرا عمه؟ چرا بهشون نمی‌گی؟

عمه خیره نگاهم می‌کرد. با همون حال ادامه دادم:

- بهشون بگو، بگو حقت و از کی بگیری؟ عموبوران زندگیت و بهت پس داده؟ دلی رو که با تلقین از قدر عاشق کردی که وقتی عمویژن می‌گه طلاق نمی‌دم اون خنده‌ی رنج‌کشیده رو روی لب می‌آری کی جواب می‌ده؟ ده

سال زندگیت که رفته کی بهت پس می‌ده؟ عموبیژن؟ عموبوران؟ مگه عموبیژن مثل آشور ادعای عاشقی نکرد؟ کجاست عمه؟ کو شوهرت؟ زندگیت و از کی می‌خوای طلب کنی؟ عموبیژن با خودخواهی‌هاش آرزوهای تو به باد داده! مگه از تو مهربون تر و خوشگل تر هست؟ چرا پس تو رو گذاشته بود و سراغ اون زن رفته بود؟

با حرص جیغ زدم:

- مگه عموبیژن انتخاب همین سنت نیست؟

اشک از چشم‌های عمه فروریخت.

- دلم می‌سوزه وقتی می‌بینمت، تو فقط عمه نیستی؛ مادرمی، مادر دومی، جیگرم می‌سوزه وقتی خانواده‌ی همه رو می‌بینی و خودت تنهایی! دلم آتیش می‌گیره، نه عموبیژن و نه عموبوران پاسخگو هستند، عمه چرا اینا رو نمی‌گی؟ چرا پشت من در نمی‌آی؟ می‌خوای منم مثل تو بشم؟ آشور هم کارای عموبیژن و بکنه؟ بذاره بره؟ بره عمه؟

از توی آشپزخونه که پشت عمه قرار داشت عموبیژن بیرون اومد. قلبم هری ریخت و تمام چشم‌هام پر از تصویر عموبیژن شد که با غصه نگاهم می‌کرد. نفسم به سختی مثل آه از سینه‌ام خارج شد. عمه به سختی لبه‌ی مبل و گرفت و روی مبل ولو شد. آروم به عموبیژن گفتم:

- اومدی بازم دلش و خوش کنی و بری؟

عموبیژن نگاه از من گرفت و به پشت سرم خیره شد. صدای بستن در اومد. برگشتم دیدم بابا و عموبوران خیره و جاخورده به عموبیژن نگاه می‌کنند. بابا نگاهش به سمتم چرخید، سرم و به طرفین تکون دادم و به سمت پله‌ها رفتم. «برای چی پایین اومدی؟ خودت هم آزار داری! اصلا گیریم اون آشور بود، تو برای چی دنبالش رفتی!»

می‌خواستم ثابت کنم که حالش خوبه! سکوت تلخی درونم و فرا گرفت، به

## فصل دوم ♦ ۱۰۱

سمت اتاقم رفتم و در اتاق و بستم، صدای حرف از پایین می‌اومد، به مارال پیام دادم؛ «عموبیژن این جاست.»

خودش گفته بود هر وقت اومد بهش بگم. مارال جواب داد؛ «تازه اومده؟»  
«آره.»

گوشی رو کنار گذاشتم، عموبیژن همه‌ی حرفامو شنید، بهتر که شنید! هر از گاهی می‌آد دل عمه‌ی بیچاره رو زیر و رو می‌کنه و بابا با احترام تصنعی بیرونش می‌کنه. مارال هم دل خوشی از باباش نداره، هر وقت می‌آد عمه چند روز دمغ و ساکت می‌شه! چرا این زن و راحت نمی‌ذاره؟ دنبال چیه؟ مطمئنم به عمه زنگ می‌زنه و باهاش صحبت می‌کنه. عمه‌ی بیچاره رو به خواست و صلاح دید عموبوران و بابابزرگ به عموبیژن دادند، حالا بازم دارن جلوش و می‌گیرن که به خونه و زندگیش برنگرده؟ عمه بین این برادرها گیر افتاده.

روی تختم دراز کشیدم. «آشور تهرانه؟! شاید هم آشور نبود! آشور سیگار نمی‌کشه، از روی چی حدس زدی که اونه؟ حسم گفت! کدوم حس؟ حس بیزاری؟ من از آشور بیزار نیستم فقط نمی‌خوام باهاش زندگی کنم، به عنوان پسرعمو دوسش دارم، ولی زندگی... نه... نه!»

گوشیمو برداشتم که ببینم پیامی برام داده یا نه. گوشی رو سرجاش برگردوندم و یاد زن عمو آمنه افتادم، اگر آشور گوشیش و روشن کنه معلومه حالش خوبه. امروز زنگ زدم، شاید جواب پیامم رو بده؛ حداقل پیام من! این مسخره‌بازی رو باید یه جا تموم کنه دیگه! گوشیمو برداشتم و براش نوشتم؛  
«آشور؟»

فقط همین! فقط صداش کردم. شاید بهتره وقتی جوابم و داد بگم باید با هم حرف بزنیم، شاید این بهتر باشه! بیاد و جای قرارو به همه بگم تا ببین حالش خوبه. صدای داد عموبیژن اومد:

- بوران حق نداری در مورد زندگی من تصمیم بگیری! من نه خواهرتم نه

برادرزاده‌ها.

پوزخند زدم و یاد چهره‌ی کاووس افتادم. اومد دانشگاه؟ خوبه زنگ نزده و پیام نداده! معلومه که این کارو نمی‌کنه، چون اگر بخوام شکایت کنم اون وقت مدرک دارم. واقعا نمی‌شه تشخیص داد چه کسی خوب و قابل اعتماد! یاد دلیل حرفای بابا و عموهام برای ازدواج سنتی و فامیلی افتادم. همین یارو باعث شده بود که به همه زور بگن! شاید هم حق دارند. پس عمه چی؟ عمه شاید اگر با غریبه هم ازدواج می‌کرد همین‌طور می‌شد! این وصلت‌ها رو سر می‌دن تا کمتر جدایی اتفاق بیفته.

سرمو میون دستام گرفتم و زیر لب گفتم:

- حاله از ازدواج به هم می‌خوره، تمام زندگیمو به این ازدواج کوفتی فکر کردم.

صدای جیغ مارال اومد، سریع از جا پریدم و چادرمو سرم کردم و بیرون رفتم. روی پله‌ها حیرون و متعجب ایستادم و به مارال که میون دستای بابا و عمه بود و با جیغ و گریه به سر و صورت عموبیژن می‌زد نگاه کردم.

- برای چی اومدی؟ اومدی ببینی با کارات چی به سر من و مامان اومده؟ اومدی بازم توی گوشش بخونی که برادرهات ما رو از هم جدا کردن؟ برای چی اومدی؟ ما تو رو نمی‌خوایم، تو که رفتی همین برادرها زیر پر و بال ما رو گرفتن و نداشتن توی خیابون بمونیم. نداشتن مادرم بی سر پناه بمونه، از این‌جا برو، برو. ازت متنفرم بابا، ازت متنفرم که همیشه کارات شبیه یه چوبه که همه توی سر من می‌زنند، ازت... متنفر...

مارال از حال رفت.

عمه داد کشید:

- مارال!

از پله‌ها پایین دویدم، عموبیژن هم هول شده بود. بابا، مارال و توی بغلش

## فصل دوم ❖ ۱۰۳

گرفته بود و عمه با گریه به گونه‌ی مارال می‌زد و صدایش می‌کرد. عموبوران با عجله گفت:

- سمر یه لیوان آب بیار.

عموبیژن گفت:

- بریمش بیمارستان، قلبش نباشه؟ فریبا؟ فریبا قلبش نباشه؟

عمه با هق‌هق مارال و صدا می‌کرد. «وای سمر خدا بکشتت، تو زنگ زدی بهش تا بیاد، بفرما! تحویل بگیر! خوب شد!» یه لیوان آب آوردم و به بابا دادم. بابا آروم جلوی دهن مارال رو گرفت و یه کم آب به خوردش داد.

عموبوران گفت:

- جهان آب به صورتش بزن.

عمه با هق‌هق گفت:

- داداش بریم بیمارستان.

عموبوران گفت:

- نترس خواهرم، از حال رفته اگر الان به هوش نیومد می‌بریمش. مارال؟

مارال جان دایی؟ مارال خانم.

با گریه گفتیم:

- برم به اورژانس زنگ بزنم؟

عموبیژن گفت:

- فریبا برو کنار، می‌برمش بیمارستان.

بابا شاکی به عموبیژن نگاه کرد و گفت:

- دست بهش نمی‌زنی، این بچه به خاطر تو این‌طوری شده.

بابا مارال و روی دست بلند کرد و عموبوران گفت:

- بیارش جهان... فریبا؟

عمه چادرش و از روی چوب‌لباسی برداشت و دنبالشون راه افتاد. عموبیژن

هم درحالی که دنبالشون می‌رفت گفت:

- معلوم نیست چی توی گوش این بچه خوندید که این‌طوری...

عموبوران گفت:

- به خاک مادرم، بیژن می‌گیرم نصف می‌کنم، مرتیکه تو جای حرف برای

ما گذاشتی؟

عمه گفت:

- تو رو خدا الان دعوا نکنید. داداش بدو.

به سمت بالا دویدم تا چادرم و عوض کنم و دنبالشون برم، ولی تا جلوی در اومدم رفته بودند. وارفته به اطراف نگاه کردم. «پس من چی؟ من با کی برم؟ باید برم بالا کیفم و بردارم و با تاکسی برم، کجا؟ مگه می‌دونی کدوم بیمارستان می‌رن؟ به نزدیک‌ترین مرکز درمانی که می‌شه سه تا چهار راه بالاتر می‌رن دیگه!» برگشتم تا به سمت خونه برم، اما با صدای سرجام می‌خکوب شدم:

- سمر!

قلبم هری ریخت. وحشت‌زده به عقب برگشتم. چشم‌هام پر از تصویری شد که از کاووس می‌دیدم. چشم‌های پشت اون عینک آفتابی معلوم نبود، ولی تن من و می‌لرزوند. بینی استخوانی درشت، صورتی که انگار مربع بود، لب‌های قیطونی، همراه چونه‌ی پهن و ته‌ریش کوتاهی هم داشت. قدش تقریباً یک‌ونود بود، شونه‌های پهنی داشت، کلا آدم درشتی بود.

یه قدم عقب رفتم. هیچ‌کس خونه نبود، کوچه خلوت بود، ظهرساکتی هم بود. حتی الان می‌تونست دهنم و بگیره و من و توی خونه ببره. می‌تونه من و زیر بغلش بزنه و توی ماشین ببره. کاش منم مثل آشور کیوکوشین کار بودم. همه‌ی این آنالیزها و فکرها توی دو ثانیه توی سرم ردیف شد. کاووس عینکش و برداشت، ابروهای کمرنگ و نازکش و چشم‌های تیره‌ای که کنارش



چند خط پنجه کلاغی کمرنگ افتاده بود نمایان شد، با طمأنینه گفت:

- سمر با هم حرف بزنیم.

دستاش و از هم باز کرد.

- ببین، من می‌خوام فقط با هم حرف بزنیم.

وحشت‌زده و تند گفتم:

- چه حرفی! چه حرفی بزنید؟!!

کاووس یه قدم جلو اومد، چشم‌هام از وحشت داشت از حدقه بیرون می‌زد،

اون یه مرده، ازش می‌ترسم! کسی نیست کمکم کنه.

- امروز اومدم دانشگاه ببینمت و با هم حرف بزنیم، ولی تو فرار کردی،

سمر من...

دستش و به سمتم دراز کرد. وحشت‌زده به دستش نگاه کردم، عقب‌تر رفتم

و به دیوار خوردم. کاووس با قیافه‌ی مظلومی گفت:

- سمر چرا از من فرار می‌کنی؟ چرا خودت و از بالکن پرت کردی؟

گوشیم زنگ خورد. به گوشیم نگاه کردم. نوشته بود؛ آشوب! انگار آشور اون

لحظه فرشته‌ی نجات من بود. کاووس خونسرد گفت:

- جواب بده.

تماس و باز کردم و وحشت‌زده گفتم:

- بیا، الان بیا.

کش‌دار و تشدیدوار و تأکیدی گفتم: بیا.

کاووسی اخمی کرد و گفت:

- سمر؟ این رفتارها یعنی چی؟!!

به گوشیم که توی دستم بود نگاه کرد، به کاووس خیره شده بودم، حس

می‌کردم خون به مغزم نمی‌رسه. وحشت‌زده گفتم:

- تو رو خدا به من نزدیک نشو، نمی‌خوام باهات حرف بزنم، من... من نامزد

۱۰۶ ♦ آشور

دارم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد.

- کدوم نامزد؟ باشه، من اون روز زیادی تند رفتم، ولی باور کن دست

خودم نبود، من آدم غیرقابل ملاحظه‌ای نیستم، ولی وقتی تو رو می‌بینم...